

نام کتاب : آرزوی سیاه

نویسنده : دنیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



صدای ضربان قلبم را میشنیدم. چرا این کار را میکردم؟ نمیدانم. هدفم چه بود؟ نمیدانم. با چه کسی لج میکردم؟ نمیدانم. فقط تنها چیزی که میدانستم این بود که آب هر لحظه بالاتر می آمد. حالا روی چانه ام قرار گرفت. کمی جلوتر اب داخل دهانم شد جلوتر سرم را نیز فرا گرفت. سکوت. چقدر آرامبخش. چقدر زیبا. حرکت موج های خشمگین را از بالای سرم حس میکنم. زیر پاهایم دیگر سنگ حس نمیکنم. فاصله ی زیادی از ساحل گرفتم. با خود گفتم ایا مرگ برای دیگران هم اینقدر لذت بخشه؟

صدایی را از دور دست شنیدم:الی...الی. صدای پارس سگ می آمد. چرا من هنوز نمردم؟ صدای پارس سگ خیلی بلند بود حالا صداها دوتا شده بود. با وجود صدای امواج و من که سرم در آب بود هنوز صداها را میشنیدم. کاملا در اب فرو رفته بودم به اعماق ان سکوت در ان آرامش ابی بی حرکت...وقتی برخلاف قانون جاذبه معلقی. ناگهان دستی دست یخ مرا گرفت و بالا کشید.....آخرین چیز:جیغ یک زن و بعد خاموشی.

چشمانم را باز کردم. در اتاق قدیمیم در ویلا بودم. چرا هنوز زنده بودم؟ آن طرف تینا روی یک مبل نشسته بود و داشت دعا میخواند. در این ۵سال تینا چقدر تغییر کرده بود. وقتی دید چشمان من باز است. اشکهایش سرازیر شد. نگرانی در چشمهای دریایی خواهرم موج میزد. اشکهایش را کناری زد و از اتاق خارج شد فریاد زد:

یوسف...یوسف بیدار شد. الی بیدار شد. یوسف همسر تینا و پسرعموی ما بود. یوسف بالا آمد وقتی مرا دید گفت:من که بهت گفتم تا یه ساعت دیگه از خواب پا میشه تو باور نکردی. آخه الی دختر خوب تو این هوا وقت شنا کردن بود؟ خدارا شکر از هدفم با خبر نبودند و گرنه کی دیگر مرا تنها میگذاشت. کمی بعد امید برادر یوسف هم بالا آمد. با دیدن من هرسه کلی خوشحال شدند. ولی تینا هنوز گریه میکرد. با صدایی که هنوز خس خس میکرد به تینا گفتم:نکنه انتظار داشتی من بمیرم که حالا نشستی و دل من آبغوره میگیری؟

تینا با گریه خندید و با بغض گفت: این حرفو نزن الی من که جز تو کسی رو ندارم. همش تقصیره من بود که حواسم به تو نبود اگه یه چیزیت میشد من هیچ وقت خودم را نمیبخشیدم. و دوباره صدای هق هقش بلند شد. رو به یوسف

گفتم: یوسف تورو خدا بیا این زنتو جمع کن اعصاب برام نذاشته یوسف دستانش را دور تینا حلقه کرد وگفت: عزیزم گریه نکن چیزیش نیست فقط باید استراحت بکنه رو به من چشمکی زد و تینا را بیرون برد. بعد از رفتن آنها امید لبه تختم نشست و گفت: میبینم که هنوز زنده ای. با طعنه گفتم: ببخشید که ناامیدت کردم. امید گفت: من راضی به مرگه هیچ کس نیستم. با کنایه گفتم: ولی من هستم. امید گفت: الی این تو نیستی تو هیچ وقت این جوری نبود. گفتم: زمانه منو این جوری کرده. امید گفت: الی... تو باید اونو ببخشی به خاطر خودت. با خشم گفتم: امید خواهش میکنم برای من ادای روانشناسارو در نیار. امید گفت: هنوز هم کله شقی. گفتم: همین کله شقی باعث شد بعد از رفتنش خودمو نبازم و قنبرک نگیرم حداقل جلوی نگاه با شفقت بعضیهارمو بگیره. امید گفت: بعضی ها یعنی مادر من نه؟ گفتم: مگه به مادرت شک داری؟ گفت: تو هیچ وقت ادم نمیشی. گفتم: هیچ ادمی تو این جامعه زنده نیمونه.

ناراحت بودم توی ویلایی که روزی در اون احساس آرامش میکردم حالا برایم حکم زندان را داشت. قرار بود یک هفته ای که تینا آمده بود شمال من پیش آن ها زندگی کنم ولی احساس خفقان میکردم دلم برای خانه ی خودم با حوض پر ماهی و بوی سبزی تازه تنگ شده بود. بعد از خوردن چند قاشق از مثلا ماهی کبابی ای که مستخدم برایمان درست کرده بود. کنار کشیدم. بقیه آن چنان با اشتها میخوردند انگار خوشمزه تر از ان را تا به حال نخورده بودند. من که حالم بهم خورد اگه ماهی کبابی گلی خانم را میخوردند چه کار میکردند؟ دلم برای خانه ام لک زده بود. بعد از ناهار اهسته به تینا گفتم: تینا من میخوام برگردم خونه تینا که داشت آب میخورد با شنیدن این حرف لیوان از دستش روی قالی افتاد در حالی که اشک توی چشم هایش جمع شده بود گفت: این قدر اینجا بهت بد گذشت؟ این قدر از من بدت می یاد که حتی یه روز هم تحملم نمیکنی؟ این عادت تینا بود نمیتونست خودش را کنترل کنه وقتی ناراحته و زود میزنه زیر گریه. منم گریه ام گرفت ولی از بچگی یاد گرفته بودم خودم را کنترل کنم برای همین تینا از کودکی به من بی احساس میگفت. او را بغل کردم و گفتم: دیوونه آخه من کی همچین حرفی زدم آخه من تو دنیا چندتا تینا گریو دارم که دم به دقیقه اشکش دم مشکشه؟ها؟ تینا میان گریه گفت: داری مسخرم میکنی نه همیشه این کارو میکنی اصلا هم

برات مهم نیست طرف مقابل چه احساسی داره. میگم بی احساسی میگی نه. تینا محکم در بغل فشردم و گفتم: تو تنها خانواده ی منی تو این دنیای خاکی من هیچ وقت نمیتونم ازت متنفر باشم ولی من باید برم خونه مگه تو همیشه نمیگفتی دوست داری من راحت باشم؟ من خونه ی خودم راحتم قول میدم تو این چند روز پیام پیشت ولی دوست دارم خونه ی خودم باشم. تینا اشک هایش را پاک کرد و گفت: حداقل ادرششو بده تا... حرفش را قطع کردم و گفتم: ما تا حالا در این مورد صحبت کرده بودیم از من نخواه تا تنها جایی که احساس امنیت را به تو نشان دهم.

-ولی من خواهرتم حق دارم بدونم خواهر کوچیکم کجا زندگی میکنه نه؟ گفتم: تو راست میگی ولی حالا نه...بزار یه مدت بگذره...بزار تینا باشه؟

تینا با سر جواب داد که قبول کرده. گفت: حداقل تا شب بعد از شام برو. تا خواستم جواب بدم یوسف وارد شد وبا خنده گفت: شما دوتا خواهر چی یه ساعت باهم خلوت کردید؟ گفتم: خصوصی بود و گرنه به تو هم میگفتیم. یوسف خنده کنان نگاهش را به تینا دوخت و گفت: این زن ما که دوباره دماغش قرمزه اصلا من میگم الی نفرین داره هر موقع این زن ماره میبینه گریه میندازتش. گفتم: اتفاقا همین الان داشت دردل میکرد و به خاطر بلاهایی که سرش آوردی گریه میکرد.

## فصل دوم

با کلی اصرار تینا را راضی کردم که اجازه بده برگردم خونه. وقتی با تاکسی سر کوچه رسیدم . خورشید هنوز در آسمان بود طلا خروس مهتاب، همسایه روبه رویمان را که مثل همیشه داشت به آشغالانوک میزد را دیدم. خداوندا این جا تنها جایی بود که در طول این چند سال احساس امنیت میکردم . زن های همسایه دم در خانه هایشان با چادرهای گل نشسته بودند و مثل همیشه غیبت میکردند. دم خانه ی همسایه مان رسیدم انتظار داشتم گلی خانم را هم بینشون ببینم ولی او نبود از یکی از ان ها پرسیدم: منیر خانم، گلی خانم کجاست؟ منیر با لهجه ی شمالی خود گفت:

داخل خونست مثل اینکه مهمون داره. تشکر کردم و به طرف خانه به راه افتادم. با دست بر در خانه کوبیدم. بعد از چند دقیقه گلی در حال سر کردن چادرش در را باز کرد با دیدن من گفت: ا...الی خانم اومدید؟ مهمونتون خیلی وقته منتظر تون. دیگه داشتن نا امید میشدن. با تعجب گفتم: مهمونه من ولی کسی ادرسه این جارو نداره. با ترس و لرز وارد خانه شدم. گلی خانم گفت: الی جون من دیگه رفتم. با سر جوابش را دادم. و در خانه را فشردم در با صدای جیرجیری باز شد و من وارد شدم. خدای من! خودش بود با همان چشمان مشکی زیبایی که مرا گرفتار کرده بود با همان موهای خوش حالت مشکی مثل همیشه خوشتیپ و با وقار روی مبل نشسته بود و لیوان چایی اش را در دست تکان میداد. انگار وجود مرا حس کرده بود زیرا سرش را بالا آورد مرا نگاه کرد. دیگر مثل گذشته خجالت زده نشدم، اولش دلم لرزید ولی بعد با بی تفاوتی نگاهش کردم. آرام لیوان را روی میز گذاشت. با صدای زیبایی که تن خاصی داشت گفت: سلام. با سردی تمام گفتم: سلام. کاملاً وارد خانه شدم. با نگاهش مرا دنبال میکرد. گفتم: این جا چی کار میکنی؟ همه توی ویلا بزرگن.

گفت: من... اومدم تو رو ببینم. پوزخندی زدم و با سردی گفتم: خوب دیدی... که چی؟ گفت: میخوام باهات حرف بزنم. همانطور که وارد آشپزخونه میشدم گفتم: خوب داریم حرف میزنیم. دنبالم وارد آشپزخونه شد. گفت: الی... تو چرا این جور شدی؟ با پوزخندی گفتم: چجوری شدم؟ گفت: فرق کردی. گفتم: چجوری فرق کردم چون با دیدنت از خوش حالی جیغ نکشیدم یا با دیدنت از ناراحتی گریه نکردم؟ کدوم؟ با ناراحتی گفت: الی منظور من این نبود. با طعنه گفتم: پس منظورت چی بود؟ واضح تر بگو منم متوجه بشم.

با لحن جدی گفت: الی بچه نشو بشین میخوام باهات حرف بزنم. با عصبانیت گفتم: کدوم حرف؟ حرفی واسه گفتن نمونده. تو همه حرفارو که زدی یادته دقیقاً یک هفته قبل از عروسیمون. رنگش پرید انگار فهمید حق با منه. به سرعت به خودش مسلط شد گفت: من توضیح میدم. با خونسردی گفتم: توضیحتو واسه خودت نگه دار. گفت: تینا راست میگفت تو واقعا بی احساسی. پوزخند بلندی زدم و گفتم: تینا؟ میدونستم کار خواهر عزیزمه که به قول خودش نگران

حال منه. گفت: تقصیره اون نبود من خودم این جاروپیدا کردم. گفتم: پیدا کردی ولی حیف که خیلی زود باید ترکش کنی.

-الی....

حرفش را بریدم و گفتم: بهتره که بری وقتی که حرفی برای گفتن نمونده. با لحن غمگینی گفت: یعنی دیگه هیچ حسی به من نداری؟ گفتم: من دیگه قلبی ندارم که حسی داشته باشه یک بار پدرم شکوندش یکبارهم تو پس بهتره که بری.

سرش را پایین انداخت وگفت: میدونم بد کردم ولی کاش تو گوش میدادی خداحافظ الی من

باز لحن کلامش، تن صدایش قلبم را لرزاند. هرچقدر هم که سعی کردم نتوانستم جلوی یک قطره، فقط یک قطره از اشکم را بگیرم.

دو ساعتی سر جایم بی حرکت ماندم. فکر میکردم. چه بودم چه شدم. با صدای گلی خانم به خودم آمدم.

-وای خاک عالم الی خانم شما اینجا روی زمین چی کار میکنید؟

از جایم بلند شدم. زورکی لبخندی زدم که فکر میکنم به دهن کجی بیشتر شبیه بود تا لبخند. گفتم: هیچی نیست گلی خانم داشتم فکر میکردم گذر زمان یادم رفت. اخمی کرد و گفت: وا... آدم تو تاریکی فکر میکنه؟ شونه هایم را بالا دادم و گفتم: گلی خانم بی زحمت برای شام صدام نکنید خیلی خوابم میاد. از پله ها بالا رفتم تا به اتاق زیبای خودم که بوی گل محمدی زیر پنجره ام را میداد.

پرده ها را کنار کشیدم هوا ابری بود و باران نم نم میبارید. بوی گل محمدی و شببو و خاک و رطوبت و جنگل با هم قاطی شده بود و حس خوبی را در من به وجود آورد. احساسی مانند پرواز احساسی مانند آن که میتوانم هر کاری دوست دارم انجام دهم. تک تک سلول های بدنم او را میخواست که صدای زیبایش مرا الی من صدا کند و من چقدر شاد میشوم. هنوز بوی عطر سکر آورش در مشام بود عطرها یش که فقط روی او آن بو را میداد. آه امیر... اگر واقعا عاشقم بودی میدانستی که خانواده ی خوشبختی میشدیم؟ خانواده ای که هزاران...نه میلیون ها نفر حسرت آن را در

دل داشتند؟

یاد گذشته ها افتادم ، آن روزهایی که خودم را خوشبخت ترین حس میکردم...

من خیلی زیبا بودم. به دلیل دورگه بودنم زیبایی غیرقابل وصفی داشتم وهمین زیبایی باعث مغرور شدنم بود. پدرم یک تاجر بسیار معروف و ثروتمند بود که فکر میکرد ثروت و پول همه چیز را حل میکند. در طی یکی از سفرها یش به ایتالیا از یک زنی خوشش میاید که این خوش آمدن منجر به ازدواج شد. فرزند اول آن ها تینا بود دختری با چشم های آبی . دومین فرزند آن ها من بودم دختری با چشم های خاکستری . مادرم از ته دل به ما عشق میورزید به خاطر ما بود که برای ۲۱ سال بی مهری پدرم را تحمل میکرد و دم نمیزد. پدرم آدم بی مهری نبود ولی دوست داشت جلوی دیگران خود را بی احساس جلوه کند تا به قول خودش نقطه ضعف دست کسی ندهد. با اینکه او ایرانی اصیلی بود ولی زرق و برق خارج او را کور کرد ولی ما درم که به خاطر علاقه اش به پدرم مسلمان شده بود هرگز دست از پا خطا نمیکرد. مادرم به ما یاد میداد که به همه عشق بورزیم به زمین ، به آسمان، به خدا . تینا یاد میگرفت ولی فقط شنیدن یک کلمه از پدرم لازم بود تا همه را فراموش میکرد ولی من محکم سر جایم می ایستادم و مخالفت میکردم.

و به خاطر آن هرگونه حرفی را متحمل میشدم. و هر دفعه مادرم جلوی مرا میگرفت. آخرش بعد از ۲۱ سال با یک سگته ناگهانی از این دنیا رفت. بعد از آن من دیگر دلیلی برای ماندن در آن جا نداشتم و چون از سن قانونی گذشته بودم با کلی اصرار به ایران آمدم. پدرم برایم یک خانه بسیار بزرگ خرید و حساب بانکیم را هر ماه پر میکرد. خانواده ی عمویم در آن زمان بسیار کمکم کردند. زبان فارسی یادم دادند، کمکم کردند تا زمانی که درسم را تمام کرده و آن موقع بود که تینا نیز پیش من آمد.

من و عمویم هرگز و زن عمویم و پسر عمویم امید برای استقبالش رفتیم. با دیدن تینا انگار دنیا را به من دادند. اشک از چشم های هردویمان سرازیر شده بود.

دیگر همه چیز داشتم. عمویم دو پسر داشت. اولی یوسف بود که در لندن مشغول ادامه تحصیل بود و دیگری امید بود

که روانشناسی میخواند. دیگر هیچ غمی نداشتم. خواهر عزیزم همیشه پیشم بود و دیگر پدری وجود نداشت که به ما زور بگوید.

### فصل سوم

اوضاع بر وفق مراد ما بود تا اینکه روزی رسید که یوسف به ایران بازگشت. عمو هرگز بالا میرفت میگفت یوسف، پایین می آمد میگفت یوسف. تینا از صبح با دوستاش بیرون رفته بود و برای جشن برگشت یوسف لباس میخرید.

من و امید از صبح روی کانپه ولو بودیم و به حرکات پراسترس عمو و زن عمو میخندیدیم. آن موقع من و امید رابطه خیلی صمیمی داشتیم درست مثل خواهر برادرها ولی بعضی وقت ها امید با ابراز علاقه های علنی که میکرد منو از خودش متنفر میکرد و این باعث میشد چند روزی از او فاصله بگیرم

و او با کلی منت کشی منو با خودش آشتی میداد. امید پسر خوش قیافه ای بود و این باعث میشد خودش را خیلی دست بالا بگیرد. مغرور و خودخواه نبود ولی خیال میکرد همه دخترها برایش میمیرند. البته درست هم بود. قد بلند، موهای خرمایی، چشمایی عسلی ولی کمی لاغر بود و فوق العاده خوشتیپ. تینا میدونست من خونه ی عموهستم یگراست از خرید اومد خونه ی عمو

با دیدن من گفت: الی... تو که هنوز اینجا نشستی

گفتم: باید بایستم؟ امید پوزخندی زد ولی وقتی نگاه غضبناک مرا دید آن را به سرفه ای تغییر داد تینا گفت: انگار نه انگار امشب مهمونیه تو همین جا با امید نشستی به اندازه ای که امید که پسر به سروضعش اهمیت میده تو که دختری اهمیت نمیدی.

گفتم: خواهر عزیزم به من بگو چی کارکنم که راضی باشی؟

-اول برو به دوش بگیر بعد این لبا سایی که برات گرفتم بیوش تا زهرا خانم به کاری با موهای کوتاه تو بکنه.



-خوبه خودتم داری میگی کوتاه، آرایشگر چی کار میتونه بکنه؟

-اگه نمیتونست کاری بکنه اسمش آرایشگر نمیشد به جای بهانه تراشی برو آماده شو

به تینا گفتم: تینا بریم خونه خودمون آماده بشیم

تینا گفت: منم اومدم دنبالت برای همین دیگه

زودی آماده شدم از زن عمو و عمو خداحافظی کردیم و قول دادیم که دیر نکنیم

سوار ماشین جدید تینا شدیم. من و تینا دوقطب کاملا متفاوت بودیم. تینا هر دو ماه ماشینشو عوض میکرد در صورتی

که من اصلا حوصله گرفتن گواهینامه را نداشتم. تینا به سر وضعش میرسید و با هر تغییر فصل لباس هایش را عوض

میکرد در صورتی که من به همون پیراهن شلوار قناعت میکردم و این کارهای من باعث حرص تینا میشد. وقتی

رسیدیم خونه گفتم: تینا تو چرا این قدر حرص و جوش میخوری؟ این مهمونی هم مثل بقیست دیگه سر بقیه این قدر

حرص و جوش نخوردی

تینا همانطور که لباس هارو از کیسه در می آورد گفت: نه ای لی این مثل اون مهمونی هایی که قبلا میرفتیم نیست. با

کنجکاوای گفتم: مگه این چه جوریه؟

اول تینا به جوری نگاهم کرد و بعد گفت: الی اگه دوست داشتی میتونی نیای آخه...

با عصبانیت گفتم: تینا حرف بزن!!!

گفت: الی...یادته وقتی ایتالیا بودیم پدر برای کریسمس چه مهمانی هایی میگرفت؟

با یاد آن خاطره عضلاتم خشک شد روی مبل ولو شدم و گفتم: آره...یادمه

تینا ناگهان آمد کنارم و با نگرانی گفت: الی ... حالت خوبه عزیزم؟ ببخشید... دیگه ساکت میشم به زن عمو هم میگم

دلت درد گرفت و نیومدی باشه؟ الهی من فدات شم ببخشید.

با او مخالفت کردم و گفتم: مهم نیست، مدت ها از اون اتفاق میگذره من گذشته رو فراموش کردم پس بهتره اینم

فراموش کنم. من باهات میام ولی خواهش میکنم مثل اوندفعه منو فراموش نکن

تینا لبخندی زد و گفت: به قول مامان اگر اینقدر زیبا نبودی این مشکلات به وجود نمی آمد

به تلخی لبخندی زدم و به اتاقم پناه بردم یاد یکی از جشن های پدر افتادم. مادر حالش خوب نبود و در اتاقش استراحت میکرد. من هم دوست نداشتم در این جشن شرکت کنم ولی پدر مارا مجبور کرد مثل همیشه تینا بی چون و چرا قبول کرد ولی من مخالفت کردم ولی وقتی مادر باهام صحبت کرد قبول کردم به اصرار تینا یک لباس بدن نمای تنگ پوشیدم که مثل کفن خفقان آور بود و بعد بر عکس قولی که تینا که به من داده بود در جشن کنارم نماند و به پذیرایی مشغول بود که در این موقع....

مایکل پسر یکی از شرکای پدرم به طرفم آمد از مایکل هیچ وقت خوشم نمی آمد آدم سالمی نبود و همه این را میدانستند ولی با این حساب دخترها همیشه طرفدارش بودند . به محض دیدنش ترس برم داشت پدر مشغول همکاریش بود مادر در اتاقش استراحت میکرد و تینا مشغول پذیرایی بود از ترس دستانم یخ کرده بود مایکل موهای بوری داشت که که به قهوه ای میزد ولی او همیشه موهای خود را رنگ میزد که بلوند به نظر بیاید و همیشه آن ها را روی صورتش میریخت که جذابتر به نظر بیاید. چشمانش آبی بود و در اثر مصرف بیش از حد مشروب به قرمزی میزد لبخند شرارت باری بر لب داشت و هر قدم که بر میداشت انگار با پا بر روی قلبم لگد میزد. به من رسید عطر تندش احساس خفقان در من به وجود آورد گفت: سلام ال...نا.

با لکنت جواب دادم: س...سلا...م مایکل.

دستش را بالا آورد و بر روی بازویم کشید و آرام در گوشم گفت: امشب...عالی شدی من مدت ها منتظر این فرصت بودم....

با صدای تینا که بر در میزد به خود آمدم

-الی... آماده شدی؟

با صدای بلندی گفتم: آره ...چند لحظه صبر کن.

#### فصل چهارم

سریع یک دوش گرفتم و لباسی را که تینا برایم خریده بود را پوشیدم. زهرا خانم که آرایشگر مخصوص تینا بود بالای سرم حاضر شد، من موهایم جمعاً روی شانه هایم میرسید چون اصلاً حوصله ی نگه داری موی بلند را نداشتم. آرایشگر با دیدنم در آن لباس گفت: الی جون میتونم به بچه هام قسم بخورم که خوشگل تر از شما توی این دنیا وجود نداره.

من همیشه میدونستم که زیبا هستم ولی نه دیگر به شدتی که زهرا خانم میگفت. در هر صورت لبخندی زدم که شبیه پوزخند بود زهرا خانم موهایم را صاف کرد و موهی جلویم را نیز کمی پف داد و بالا جمع کرد. آرایش ملایمی هم روی صورت انجام داد.

وقتی گفتم: تمام شد به زور لای چشم هایم را باز کردم. آن قدر طول داده بود در حال چرت زدن بودم.

وقتی چشم هایم را باز کردم با دیدن خودم در آینه تعجب کردم

دختری باچشمانی خاکستری خمار در لباس طلایی بلند که ادامه اش روی زمین کشیده میشد. موهای لخت که جلویشان به صورت پف بالای سرم بسته شده بود. زهرا خانم با دیدنم کل بلندی کشید و گفت: ماشاا... هزار ماشاا....مثل شاهزاده ها شدی سپس به سرعت برق رفت بیرون و فریاد زد: تینا خانم! تینا خانم! تینا در حالی که آماده بود تند وارد اتاقم شد با دیدنم گفت: وای...خدای من، من که دخترم و خواهرت هستم دلم آب افتاد چه برسه به بقیه. سپس شروع کرد به گریه کردن. با کلافگی گفتم: وای ...پناه بر خدا از دست این، مثل ماشین فقط اشک میریزه بدون توقف.

تینا گفت: اگه مامان الان این جا بود ... چقدر بهت افتخار میکرد.

قیافه که دیگه افتخار نداره پاشو این اشک تمساحو قطع کن که الان آرایش پاک میشه اونموقع ما مجبوریم قیافه ی

زشت تورو تحمل کنیم پاشو

میان گریه خندید وگفت: مسخره ی بی ادب.

با کمی تاخیر به مهمونی رسیدیم . وقتی وارد کوچه شدیم از ازدحام اون همه ماشین مدل بالا دهانم باز مونده بود آب

دهانم را جمع کردم وگفتم: تینا... این ماشینا رو نگاه کن . تینا گفت: حالا خوبه ماشین ما هم دست کمی از این ها نداره

. وقتی ماشین رو پارک کردیم کفش هایم را پاکردم

تینا با دیدنم گفت: داری چی کار میکنی؟

با دستپاچگی گفتم: ها...هیچی میدونی که من همش اسپورت میپوشم پاشنه بلند برام سخته . تینا نوچ نوچی کرد و به

طرف در خونه عمو به راه افتاد. زنگ در را زد.

سمیه پیشخدمت عمو در را برایمان باز کرد.

خونه ی عمو یک خونه ی ویلایی خیلی بزرگ بود که جون میداد برای مهمونی های بزرگ. وقتی وارد شدیم به حرف

تینا رسیدم همه لباس هایی گرون قیمت و شیک و رسمی بر تن داشتند با خود گفتم مگه مجلس عروسیه؟ یه آدم از

خارج برگشته خوب یه مهمونی معمولی هم کفا ف میداد، امید را در کت و شلوار دیدم که در کنار دختر دوست پدرش

ایستاده بود با دیدن ما با لبخندی به طرفمان آمد وقتی منو با اون لباس دید چند لحظه مبهوت نگاهم کرد با خنده

گفتم: امید جان تا حالا آدم ندیدی؟ گفت: آخه این شکلی تا حالا ندیده بودمت خیلی خوشکل شدی الی.

با اخم نگاهش کردم انگار نفهمیده بود چه گفته بود زیرا با صدا تینا دست از نگاه کردن به من برداشت.

امید جان برادرت هنوز نیومده؟-

امید انگار از بهت در اومده بود سرش رو تگون داد وگفت: چرا اومده ولی تنها نیومده.

تینا با تعجب پرسید : پس با کی اومده؟

امید گفت: با یکی از دوستان صمیمیش، اسمش امیره اصلیتش ایرانیه ولی خانوادش فرانسه هستن خودش هم برای درس میره لندن که با یوسف همخونه میشه و با هم دوست صمیمی میشن حالا هم به اصرار یوسف اومده ایران برای فراموش کردن گذشتش.

گفتم: مگه گذشتش چی داشت که برای فراموش کردنش به اینجا اومد؟

گفت: نمیدونم این ها روهم زورکی از زیر زبون یوسف کشیدم بیرون . حالا هم بریم. پسرای این جا جنبه ی دخترای خوشکلو ندارن نگاه کن چه طوری دارن الی رو نگاه میکنن.

تینا لبخندی زد ولی من به وضوح نگاه های هرزیشان را میدیدم. نگاه هایشان مرا یاد مایکل می انداخت از این فکر ریشه ای به اندامم وارد شد. پالتویم را محکمتر دور خودم پیچوندم . با این حرکت امید گفت: الی سردته؟ تینا که دلیل آن را فهمید گفت: امید جان مشکلی نیست حالش خوبه فقط یه قرص آرامبخش بیار. امید باشه ای گفت و از ما جدا شد.

دخترها را میدیدم با لباس هایی تنگ و کوتاه و بدن نما.

پسرها را میدیدم با مدل موهای عجیب غریب.

مادر پدرها با افتخار به دختر پسرهایشان نگاه میکردند که چگونه در هم میلولیدند..

لبخند تلخی زدم پدرم این چنین فرزندانی میخواست فرزندانی که به وسیله ی آن ها به چیزی که میخواست برسد.

صدای تینا را میشنیدم که میگفت: الی... حالت خوبه؟ رنگت پریده.

مرا به اتاق امید برد . روی تخت دراز کشیدم. من در هیچ شرایطی در هیچ موقعیتی اجازه آمدن اشک هایم را نداده

بودم. بعد از دقایقی امید در زد و وارد شد با دیدن رنگ پریده من با نگرانی گفت: الی... تینا، این چرا این جوری شده؟

تینا سرش را پایین انداخت. با بغض گفت: همش تقصیره منه اگه من از کنارش دور نمیشدم اون اتفاق نمی افتاد.

امید کلافه دست در موهایش کشید وگفت: بی زحمت یکی هم به من بگه این جا چه خبره.

تینا نشست روی صندلی کنار دیوار خواست چیزی بگوید که من پیش قدم شدم و گفتم: حالا نه. امشب برادرت از سفر برگشته حق داری شاد باشی نمیخوام با یاد آوری گذشته هم خودم هم تو وهم تینا را عذاب بدم.

امید خواست حرفی بزند که آن را قطع کردم و گفتم: حالا نه ولی به روزی بهت میگویم.

امید مرا میشناخت هرچقدر هم اگر اصرار کند حرف حرف خودم است. سرش را تکان داد و گفت: بیا این قرصو بخور

بعد بیا بریم یوسف خیلی دوست داره شما رو ببینه. در دستانش دوتا قرص دیده میشد

با تعجب گفتم: امید کس دیگه ای هم قرص میخواست؟ آخه دو تا دستت بود.

انگار که تازه چیزی یادش آمده باشه با دست به سرش کوبید و گفت: آخ... خوب شد یادم انداختی امیر هم قرص

خواست سرش درد میکرد

قرص را خوردم و کنجکاو از این امیر مرموز به همراه تینا و امید به طرف پایین به راه افتادم....

## فصل پنجم

همونطور که از پله ها پایین می اومدیم حس کردم که قرصه داره کاره خودشو میکنه سرگیجه داشتم و حس میکردم هر لحظه است که روی پله ها ولو شم.

دوست نداشتم که در اولین ملاقاتم با یوسف و دوستش دختری ضعیف جلوه کنم. امید مارا به پذیرایی کوچکی که در کنار آشپزخونه بود هدایت کرد.

صدای خنده و قهقهه می آمد. وقتی وارد آن جا شدیم اولین چیزی که به چشم آمد یک پسر با دهان پر شیرینی بود که با لذت داشت از شیرینی ایرانی تعریف میکرد.

امید با دیدنش با خنده گفت: بیا نگاه کن دندانپزشک مملکت ما رو داشته باش به قدری شیرینی تو دهنش چپونده داره خفه میشه، با این حرفش منو تینا شروع کردیم به خندیدن.

با صدای خنده ما یوسف شیرینی هارو قورت داد وگفت: امید!!! ...ای بی تربیت چی پشت سر من گفتی که دختر عمو های خوشکل من دارن قهقهه میزنن.

امید گفت: چیز خاصی نمیگفتم فقط داشتم میگفتم که تو تا ده سالگی جاتو خیس میکردی.

یوسف با شنیدن این حرف گفت: آره؟ داشتیم آقای روانشناس پس باید منم بگم که تا همین دیروز بود که پیش مامان بابا میخواستید نه؟

امید سرخ شد وگفت: دارم برات، نذار تمام پنتو بریزم رو آب هر کی ندونه من که میدونم تو لندن...

یوسف با یک حرکت خودش را به امید رساند و دستش را روی دهان او گذاشت و گفت: دور داداش کوچولوی خودم بگردم که میدونه چجوری رو اعصاب دیگران پیاده روی کنه، سپس دستش را از روی دهان امید برداشت و رو به منو

تینا که از خنده دل درد گرفته بودیم کرد وگفت: سلام من یوسفم و هرچی که امید در مورد من گفته دروغه

امید با خنده گفت: من که چیزی بهشون نگفته بودم آنها نگاه کن خودت، خودتو لو دادی.

یوسف خندید و گفت: شما باید تینا خانم دختر بزرگه ی عمو فریدون باشید . سپس با تینا دست داد سپس رو کرد به

من وگفت: تعریف زیباییتونو از امیدو مامان بابا زیاد شنیده بودم ولی باورم نمیشه خلقت خدارو ...شما باید النا باشی که

الی صدات میکنن درسته ؟ با لبخندی گفتم: بله درسته . با من هم دست داد و سپس رو به زن عمو گفت: مامان شما

دلتون واسه من نمیسوزه که تاحالا شام نمیدین؟ اون جا که بودم یا باید نیمرو میخوردم یا دستپخت سوخته ی امیرو...

راستی! امیر کو؟

صدایی زیبا ، رسا ، دلنواز از پشت سرم با آرامش و با پایین ترین تنی که امکان داشت گفت: من اینجام.

یوسف با خنده گفت: ا...از کی اونجا ایستاده بودی؟ امیر با صدایی آرام گفت: از وقتی شروع کردی به فک زدن سرم

درد گرفت به امید گفتم برام قرص بیاره ولی انگار سرش یه جای دیگه گرم شد یادش رفت.

طعنه در جمله ی آخرش معلوم بود . امید با خونسردی انگار که متوجه نشده گفت: آخه الی هم سرش درد میکرد اول

ما ل اونو دادم بعد اصلا تورو یادم رفت.

امیر با لحنی که کمی طنز در آن آمیخته شده بود گفت: از بسکه به من لطف داری سپس جلو آمد و من برای اولین بار در چشمانی سیاه افسون شدم....

من وتینا با دیدن امیر نفس در سینه هایمان حبس شد. قد بلند چهار شانه موهای مشکی کوتاه. و چشمانی سیاه که من در آن ها حل شدم . اولین بار بود که پسری نگاه من را به خود جذب کرده بود در چشمانش چیزی بود یک نوع بی تفاوتی . اولین بار بود که یک پسر به قیافه ی من واکنش نشون نداده بود

امیر بسیار مؤدبانه با تینا احوال پرسى ولی وقتی رسید به من جرقه ای از خشم در چشمان سیاهش دیدم ولی بعد از چند لحظه به خود مسلط شد زورکی احوالم را پرسید وبعد لبخندی مصنوعی زد و عذر خواهی کرد و از جمع خارج شد یوسف گفت: نمیدونم چرا یهو این جورى شد سپس او نیز معذرت خواهی کرد و به دنبال امیر به راه افتاد.

رفتن اضطاری امیر و یوسف باعث شد که کسی به من که حالم دگرگون شده بود توجهی نکند.

بعد از دقایقی یوسف پایین آمد ولی از امیر خبری نبود.

کم کم قرص ها اثر خود را گذاشتند و من به زور چشمان قرمز خودم را باز نگه داشتم و خمیازه های پی در پی ام این را نشان میداد. ولی برعکس به تینا حسابی خوش گذشت . یوسف به قدری به او توجه میکرد که همه متوجه شده بودند.

ولی به خاطر من از جایش بلند نمیشد و مجبور بود در کنار من بماند.

دیگر به قدری خوابم می آمد که جلویم را تار میدادم و تلو تلو میخوردم.

در گوش تینا گفتم: تینا من خوابم می یاد من میرم خونه

تینا گفت: پس وایسا برسونت یا برو تو اتاق امید بخواب موقع رفتن بیدارت میکنم

مخالفت کردم و گفتم: نه نمیخواه...میگم امید برسونت

گفت: حداقل برو بهش بگو تا من مطمئن شم . سرم را تکون دادم و به طرف امید به راه افتادم



او را دیدم در حالی که که کنار دختر دوست پدرش نشسته بود و میخندید من که سال ها در ایتالیا و با پدری آن چنانی زندگی کرده بودم این چیزها برایم معمولی بود، با صدایی که از شدت خواب آرام شده بود گفتم: امید جان، امید که مرا دید رنگش پرید و به طرز آشکاری هول شده بود لیوانی را که در دستش بود را کناری گذاشت و از کنار آن دختر بلند شد و گفت: جانم . دوباره شروع کرده بود.

گفتم: اگه زحمتت همیشه میتونی منو برسونی خونه دارم از شدت خواب میمیرم

امید لبخندی زد و گفت: چرا رو تخت من نمیخوابی؟

حس کردم امید حالت عادی نداره گفتم: دستت درد نکنه میگم تینا برتم گفت: نه... نه خودم میبرمت برو لباستو بپوش.

سریع لباس هایم را پوشیدم و پالتو را محکم دورم پیچوندم از خدا خواستم حالا که تینا و یوسف کنارم نیستند امید زودتر بیاد.

ناگهان صدایی از پشت سرم گفت: بلاخره بادی گارداتو ول کردی ولی کجا به این زودی؟ تازه سر شبه.

از ترس تمام بدنم یخ کرد توان حرکت نداشتم و بدنم منقبض شد. مطمئن بودم که رنگم هم پریده.

آن شخص جلوتر آمد. حالا از نزدیک دیدمش دوست امید بود . کت اسپرت و شلوار لی بد ریختی پوشیده بود که با تیغ روی زانوهایش را بریده بود. حالم ازش بهم خورد. گفت: من مدت ها منتظر این فرصت بودم...

من مدت ها منتظر این فرصت بودم....

یاد مایکل افتادم صدایش، قیافش، اگر همان موقع امید مرا نمیگرفت بیهوش روی پله ها می افتادم

امید با عصبانیت داد زد: مگه من بهت نگفته بودم دوره این یکی رو خط بکش هومن!!! ،ها؟؟ نگفتم؟ این با بقیه فرق میکنه؟ هومن که معلوم بود هول کرده زود در رفت.

چشمانم را باز کرد و با صدایی که فقط به گوش امید رسید گفتم: امید...خواهش میکنم منو از این جا دور کن.

سوار ماشین شدیم. امید گفت: الی...تورو خدا منو ببخش...رفتم سویچو بیارم دیر شد با دست ساکتش کردم و گفتم: تقصیر تو نبود...فقط منو زودتر برسون خونه.

در راه بودیم که گفت: الی...تو چه حسی بهت دست داد وقتی منو با آزیتا دیدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: آزیتا دیگه کیه؟

گفت: همون دختره که کنارش نشسته بودم

-آها...خوب هیچ حسی بهم دست نداد

امید عصبی گفت: هیچ حسی؟ سرم را تکون دادم

گفت: یا خیلی بی احساسی یا خیلی خوب اونو قایم میکنی

گفتم: منظورت چیه؟ گفت: الی تو دیگه بیست سالته دیگه بچه نیستی و باید برای زندگیت تصمیم جدی بگیری

اخم کردم و گفتم: واضح حرف بزن منم بفهمم

گفت: حالا نه خوابت میاد برو ولی الی....

-بله؟

گفت: میخوام تو این روزایی که امیر خونه ی ماست زیاد دوربرش نباشی اون آدم سالمی نیست

با عصبانیت در ماشینو به هم کوبیدم و گفتم: مرسی از خطارت ولی همونطور که خودت گفتی من دیگه بچه نیستم.

فصل شش

روز بعد با سر درد بیدار شدم و این سردرد افزایش یافت وقتی فهمیدم که تینا میخواد با دوستاش برای یک هفته به

دبی میخوانند بروند وقتی اعتراض کردم گفت: آخه الی الان فصل حراجی و کلی لباس قشنگ اونجا ریخته.

از من اصرار از تینا انکار آخر هم کار خودش را کرد و من را نیز مجبور کرد در این چند روز به خانه ی عمو هرمز

بروم. اولش با این نظر مخالف بودم زیرا دوست نداشتم تا وقتی امیر آن جا بود به آن جا بروم ولی با تهدید تینا که من را هم با خود میبرد آن جا قبول کردم که در این یک هفته پیش آن ها بروم.

وسایل زیادی نبردم فقط یک دست لباس بردم و حوله و وسایل شخصی. خودم هم یک پیراهن چارخونه پوشیدم و شلوار لی یک مانتو معمولی مشکی هم پوشیدم. با آژانس به خونه ی عمو رفتم میدانستم این وقت روز عمو بیرون است زنگ در را زدم

کس جواب نداد دوباره زنگ زدم ولی ایندفعه دستمو بیشتر رو زنگ نگه داشتم، مثل اینکه کسی نبود، وقتی دیدم کسی نبود دستهایم را دور در گذاشتم و از در بالا رفتم. افتادم تو حیاط و اروم رفتم تو خونه داشتم به سمت اتاق میرفتم که یه دفعه امیرو دیدم که حوله دورش از تو حموم در اومد ... جیغ زدمو دوتا دستمو رو چشمم فشار دادم ...اونم هول کردو سریع رفت تو اتاق...

دیدم صدایی نیما لای درز انگشتمو باز کردم دیدم نیستش..نفس راحتی کشیدمو به سمت اتاق راه افتادم.. بعد نیم ساعت از اتاق اومدم بیرون صدا زدم آقا امیر.. آقا امیر؟؟  
صداش از پایین اومد..

من اینجام

سر به زیر رفتم پایین ... بعد از دیدنش در آن حالت کمی ازش خجالت میکشیدم.

سلام کردم. به قدری آرام و بی تفاوت جوابمو داد که فکر کردم صدایم را نشنیده برای این که فکر نکند بی ادب هستم دو باره با صدای بلندتری سلام کردم

نگاهی بهم کرد و گفت: عرض کردم علیک سلام.

صدایش خیلی سرد بود انگار برایم پیشیزی اهمیت قائل نبود و داشت راز بقاء نگاه میکرد در هر صورت من هم بی اهمیت گفتم: ببخشید مزاحم وقت با ارزشتون میشم ولی میشه بگید امید کجاست؟

نمیدونم چرا بین این همه آدم در این خونه امید به ذهنم آمد.

دوباره نگاهی بمن کرد انگار اولین بار است مرا میبیند. گفت: ببخشید شما؟

در دل گفتم: امید راست میگفت این یارو واقعا قاطی داره.

نگاهی به چشمان مشکی و صورت زیبایش انداختم درحالی که به شدت در حال کنترل خنده ام بودم که با شکست روبه

رو شد با نیشی باز گفتم: من الی هستم دختر عموی یوسف و امید دیشب که با هم آشنا شدیم

انگار به مغزش فشار آورد زیرا گفت: آها.. یادم آمد راستش بدون اون لباس نشناختم ولی...من که حمام بودم صدای

زنگو نشنیدم و میدونم شما کلید نداری پس چطوری وارد شدید؟

با پررویی تمام گفتم: از اونجایی که زیر پام علف سبز شد از دیوار بالا اومدم

با تعجب گفت: از دیوار؟ آخه...دیوار خیلی بلنده...

با بی خیالی گفتم: من که عادت دارم

چشمانش از تعجب باز شد خودم هم فهمیدم که چه سوتی دادم گفتم: نه...

من آخه دوسه باری کلیدمو گم کردم. واسه همون...

نمیدانستم چی بگم همانطور که با چشمانش با تعجب نگاهم میکرد گفتم: من برم زنگ بزنم امید...

همانطور که عقب عقب میرفتم پایم به مبل گیر کرد و جابه جا شد من که حسابی هول کرده بودم مبل را سر جایش

گذاشتم و به اتاقم فرار کردم.

## فصل هفتم

تا نهار از اتاقم خارج نشدم مطمئن بودم که امیر حتی برایش مهم نبود

این بی اعتنایی منو دیوانه میکرد کمتر پسری را دیده بودم که در مقابل من تاب و توان مقاومت را داشته باشه ولی او

همانند یک کوه یخ برخورد میکرد.

از طرفی از خودم بدم اومد که چقدر زود هول کردم و خودم را باختم ولی نمیدانستم در عمق آن دو چشم سیاه چه بود که مرا این قدر به خود مشغول کرده بود.

هر قدر میخواستم که نسبت به او و حرکاتش بی تفاوت باشم نمیشد، ولی این طور نمیشد من در زندگی هر چه خواستم به دست آوردم ولی آیا او را میخواستم یا فقط میخواستم به خود ثابت کنم که میتوانم هر مردی را از پا بیندازم؟  
نمیدانم با خودم هم مشکل داشتم، نمیدانستم وقتی نگاهم به نگاه گمشده اش می افتد حس میکنم باید کمکش کنم تا از این منجلابی که در آن گرفتار شده نجاتش دهم ولی آیا من ناجی او بودم و یا او ناجی اش را مدت ها قبل یافته بود؟  
اصلا به من چه؟ همیشه در مبارزه های بین عقل و احساسم، احساسم بازنده بود باز آن بی تفاوتی همیشگی سراغم آمد همان بی تفاوتی که تینا به آن بی احساسی میگفت شاید هم من واقعا بی احساس بودم و خودم نمیدانستم نه من بی احساس نیستم چون اگر بودم گیر آن دریای سیاه نمی افتادم و یا بعد از این همه ظلمی که پدرم در حق من کرده بود باز هم دلم برایش تنگ نمیشد نه تینا در اشتباه بود من بی احساس نبودم فقط طوری روی احساساتم سرپوش می گذاشتم که خودم هم فراموش میکردم همچنین چیزی هم بوده.

صدایی شلوغ از پایین می آمد صد درصد امیر نبود زیرا از دیوار صدا در می آمد از امیر صدا در نمی آمد امید هم نبود زیرا در این چند روزه که امیر اینجا بود خودش را سخت گرفته بود پس یوسف بود همان پسر عموی شوخ و جذاب من که با این که در آستانه ی بیست و هفت سالگی است همانند پسر هفده ساله شلوغ بود.  
یوسف را دوست داشتم او حتی در بدترین شرایط نیز جانب طنز را فراموش نمیکرد از هر چیزی برای خودش سوژه ای تازه میساخت و بقیه را نیز به خنده می انداخت.

صدای زن عمو را شنیدم که با خنده فریاد میزد: وای یوسف از دست تو از وقتی اومدی یگراست داری حرف میزنی یه ذره مراعات این امیر بی چاره رو هم بکن به جای حرفای بروالی رو صدا کن از صبحه که چیزی نخورده..

یوسف کمی زن عمو را اذیت کرد و صدا زد: الی...الی جون

یکی از خصوصیت عالی یوسف این بود که با هیچ کس رودر وایسی نداشت و زود خودمونی میشد

خودم را جمع و جور کردم در اتاق را باز گذاشتم و گفتم: بله یوسف؟؟؟

گفت: پاشو بیا بریم ناهار بخوریم که عصری که امید اومد چهار نفری بریم ولگردی؟

با خنده به یوسف گفتم: نفر چهارم کیه؟ نکنه خودتو دوبار میخوای بیاری؟

کمی خندید به دفعه جدی شد و گفت: هه هه و هندونه اصلا هم خنده دار نبود

همانطور که میخندیدم گفتم: نظر تو اصلا مهم نیست مهم منم که فکر میکنم خیلی خنده دار بود

با خنده گفت: تا خودت بگی

گفتم: من نگم کی بگه؟ تو که این قدر حسودی جوک سال هم باشه واسه ضایع نشدن نمیخندی دوستت هم مثله

مجسمه ابوالهول میمونه از صبح تا شب، شب تا صبح بی حرکت نشسته، میمونه امید که در پی علم و دانشه.

یوسف همانطور که قهقهه میزد گفت: بمیری دختر با این زبونت مردم وقتی میزنن تو ذوقشون از خجالت سرخ میشن

تو دوتا میزاری روش به من میگی؟

با بی خیالی گفتم: خوبه خودت میگی مردم نه من!

کمی اضطراب داشتم بعد از اون اتفاق سخت بود که او راببینم وقتی پایین رفتیم او را دیدم که بی خیال روی مبل

نشسته و به صفحه تلویزیون خیره شده ولی معلوم بود که حواسش جایی دیگر بود

به آشپزخانه رفتم و با سر و صدا گفتم: زن عمو کمک نمیخوای؟

زن عمو گفت: نه عزیزم تو برو تا من غذا رو بکشم

از خدا خواسته به سالن برگشتم چون تو خونه خودمون هم من کاری نمیکردم و خدمتکار خونمون کار میکرد.

داشتم آرام آرام راه میرفتم که صدای یوسف و امیر را شنیدم، اصولا اصلا از کار فالگوش ایستادن خوشم نمی امد ولی

خوب همه چیز استثنا داره...

به حرف هایشان گوش دادم:

امیر گفت: یوسف این دختر عموی تو الی... جدی از ایتالیا اومده؟

یوسف همانطور که یک سیب گاز میزد گفت: خوب آره چطور مگه؟

-آخه خیلی عجیبه

یوسف سیب نصفه اش را توی ظرف انداخت و گفت: چی عجیبه؟

امیر گفت: آخه صبح من حمام بودم که یکی زنگ خونه رو زد ولی من نتونستم جواب بدم

وقتی از حمام بیرون اومدم دیدم یکی داره بر و بر منو نگاه میکنه همین الی جونه شما بود که از در بالا اومده بود.

یوسف با شگفتی پرسید : چی الی از در بالا اومده بود؟

امیر سرش را تکون داد

یوسف گفت: امید میگفت این الی با بقیه فرق داره، راست میگفت...

یوسف در ادامه با شیطنت پرسید :خوب چی شده تو که این قدر خودتو میگیری و به هیچ جنس مخالفی رو نمیدی و به

مرغ میگی اه.. اه، به این دختر عموی خوشکل ما توجه کردی؟

صدای امیر دوباره سفت و سخت شد، سرد به طوریکه سرمای آن به عمق استخوان هایم رسید گفت: یوسف.. خیلی

شوخی بی مزه ای بود نذار دوستی این چند سالمون از بین بره. سپس زل زد به صفحه تلویزیون..

یوسف با خنده گفت: خیلی خب بابا.. بی جنبه اصلا الی راست میگفت تو واقعا مثل مجسمه ابوالهول هستی.

ناگهان یخ کردم چرا یوسف جلوی دهانش را نگرفت رنگم حسا بی پریده بود

صدای امیر مرا به خود آورد: چی؟؟...الی به من چی گفته ؟

یوسف گفت : خوب بیچاره راست میگه از صبح جلوی این تلویزیون نشستی تکون نمیخوری، انگار حالا چی پخش

میکنن!

دیگه به بحثشون پایان دادن چون زن عمو ناهار را آورد. سر ناهار یوسف روبه روی من، و امیر کنارش نشسته بود. امیر سرش پایین بود ولی زیر چشمی مرا می پایید. با اینکه خیلی گشنه بودم زود از جایم پاشدم تشکری کردم و در مقابل نگاه حیرت زده ی زن عمو به اتاقم گریختم.

چند دقیقه ای میشد که در اتاقم بودم و به صدای تالاب تولوپ غیر عادی قلبم گوش میدادم که زن عمو صدایم کرد. تلفن در دست منتظر بود، امیر به اصطلاح مشغول خواندن روزنامه بود ولی داشت به در و دیوار نگاه میکرد و تو فکر بود، یوسف با شوقی وصف نشدنی داشت به گوشی در دست من نگاه میکرد گوشی را برداشتم و گفتم: الو

تینا با صدای جیغ ماندی فریاد زد: الی خودتی دلم برات قد دنیا تنگ شده.. الهی قربونت برم

گوشی را بلافاصله دور کردم گفتم: تینا گوشم رفت چرا داد میزنی

کمی ارومتر گفتم: آخ نمیدونی این جا چقدر گرمه انگار نه انگار اخرای اسفنده نمیدونی چقدر چیز میز برات گرفتم هر چیزی که برای خودم گرفتم برای تو به رنگ دیگشو گرفتم..

تشکری کردم که فهمید و گفتم: آها نمیتونی حرف بزنی ؟

گفتم: آره ولی این جا یکی نشسته که داره واسه شنیدن صدای تو خودشو به آب و اتیش میزنه..

یوسف با حرف من سرخ شد و سرشو انداخت پائین . خندیدمو گفتم: نمیدونی چه قده قرمز شده فعلا برم آبی چیزی براش بیارم رنگش درست شه..

تینا با خجالت و آروم که انگار صدایش را میشنیدند گفتم: یوسفه ؟

گفتم: به به خود تون هم که آشنایی کا ملو دارید

تینا گفتم: ای ی ی... الی بزار فقط پیام پوستت رو میکنم

با خنده خداحافظی کردم و و تلفنو گذاشتم که ناگهان دیدم یوسف داره کوسنو آماده پرتاب به سوی من کرده.



زود سرمو دزدید مو با خنده از جا پاشدم.

یوسف گفت: ای دختره ی فلان فلان شده نمیشد جلوی زبونتو میگرفتی؟

با خنده گفتم: آخه دلم برات سوخت دیدم اندازه جعبه مدادرنگی ۴۸ رنگه، رنگ عوض کردی گفتم ثواب کنم

گفت: ثواب داره؟ پس حتما ثواب داره که من هم مامان بابامو بفرستم واسه خواستگاری برای امید نه؟

خنده روی لبهایم خشک شد. یوسف با دیدنم گفت: الی...چرا رنگت پریده؟

تورو خدا یه چیزی بگو...

با صدایی که به زور در می آمد گفتم: از این شوخی ها با من نکن

زود از پله ها بالا رفتم و خودم را در اتاقم حبس کردم

بعد از گذر دو ساعت گشتم شد

آرام در اتاقم را باز کردم و پاورچین پاورچین پائین رفتم.

زن عمو این وقت ظهر استراحت میکرد و نبود با خیال راحت وارد آشپزخونه شدم

ظرف غذا را برداشتم در همین حین صدایی از پشت سرم گفت: بهتر نبود سر میز با بقیه میخوردید؟

این صدا را می شناختم چند روزی بود که با اون انس گرفته بودم.

سرم را با ترس برگرداندم با دیدن امیر که در چارچوب ایستاده بود ترسیدم ولی زود خودم را جمع جور کردم و گفتم:

از بچگی عادت داشتم وقتی موقع غذا خوردن یکی نگام کنه سیر میشم

پوزخندی زد و گفت: خیلی بد شد چون حالا هم باید منو نگاه کنی و غذا بخوری چون من همین جا میخوام بشینم سپس

روی یک صندلی نشست

با دهانی باز به او نگاه میکردم که با بی خیالی روی صندلی نشسته بود و منو نگاه میکرد...

نه به آن روزش که با دیدن من خودش را زود به اتاقش رساند نه به حالا که انتظار داشت من جلوی او غذا بخورم

فکر میکرد با این کار میتواند مرا بشکند ولی کور خوانده بود زیرا او پررو بود ولی من پررو تر  
قابلمه غذا را برداشتم درست روبه روی اونشستم واز حرصش یک قاشق بزرگ پر کردم ودر دهان گذاشتم او هنوز  
برو بر مرا نگاه میکرد چشم غره ای رفتم و برای کل کل هم شده نصف قابلمه را خالی کردم  
از دل درد در حال مرگ بودم میخواستم همه اش را بالا بیاورم ولی نه باید او را شکست میدادم  
کسی که در این دو روز به قدری در ذهنم بود که ملکه ذهنم شده بود و انگار سالهاست او را میشناختم  
وقتی حس کردم چیز زیادی از غذا باقی نمانده از جایم بلند شدم او هم از جایش بلند شد و گفت: نه...پس میشه بعضی  
عادت هارو عوض کرد جلو من که خوب غذا خوردی  
با عصبانیت گفتم: آدم بعضی وقت ها بعضی چیزارو نادیده میگیره  
گفت: من نمیدونم امید عاشقه چیه تو شده؟  
ناباورانه نگاهش کردم که گفت: فکر کنم فقط قیافه داشته باشی  
خواستم با عصبانیت جوابش را بدهم که نمیدانم چرا بی تفاوت گفتم: همین قیافه هم کلی طرفدار داره  
گفت: بی ادب هم که هستی  
با اخم شدید گفتم: احترام خودتون رو نگه دارید آقا. شما این جا مهمون هستید و احترام مهمان هم واجبه پس کاری  
نکنید که رومون تو رو هم باز بشه چون فکر میکنم به ضرر جفتمون باشه  
خواستم از در بیرون بروم با خشمی غیرقابل وصف بازویم را گرفتم. با تعجب نگاهش کردم گفت: این قدر ادای  
دخترای خوبو بازی نکن این قدر هم مردم را بازی نده  
گفتم: ولم کن  
گفت: اصلا شما خانم ها همتون همین جورید از قیافه هم برای سوء استفاده از مردها به کار میبرید و آن هارو که  
عاشق کردید مثل دستمال دور می اندازید.

با بهت نگاهش میکردم او داشت با من در مورد چی آن قدر با کینه حرف میزد!!

به چشمانش نگاه کردم

پسر گم شده ای را دیدم که به دنبال راه خانه اش ناامیدانه در دنیا آواره بود

نمیدانم در چشمانم چه دید که ناگاه دستم را ول کرد

سرش را پائین انداخت و بدون هیچ حرفی آن جا را ترک کرد....

### فصل هشتم

ساعت طرفای هفت شب بود که با صدای در به خود آمدم.

از همان موقع تا الآن به حالت اولیه روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم

یوسف صدایم زد: الی پاشو آماده شو تا به ربع دیگه میریم

با صدایی که خودم زورکی شنیدم گفتم: کجا؟ ولی انتظار جواب هم نداشتم

نمیدانم چرا این قدر بی حال بودم. مانتو مشکی ساده پوشیدم با شلوار جین روشن یک کفش اسپورت سفید هم پوشیدم

یک سوئی شرت زرد هم پوشیدم به قدری ساده بودم برای خودم هم تعجب آور بود

بی حال از در بیرون آمدم. امید دم در اتاقم منتظرم بود با دیدنش لبخند زورکی زدم و گفتم: تو کی اومدی؟

لبخند قشنگی زد و گفت: ساعت ۵ اومدم خیلی گشمن بود و به خودم گفتم رسیدم قابلمه غذا رو تا ته میخورم ولی بهم

خبر دادن یکی دیگه این کارو انجام داده

با خجالت سرم را پائین آوردم که امید گفت: اه... خجالت نکش که اصلا بهت نمیاد

با خنده به او گفتم: باز من بهت خندیدم تو پررو شدی؟

با خنده جوابمو داد: اختیار دارید پرویی از خودتونه در ضمن زود باش بریم که یوسف و امیر خیلی وقته منتظرن

با شنیدن اسم امیر یخ کردم. دوستش داشتم ولی در همان حین ازش میترسیدم همونوز دلیل رفتار ظهرش برایم نا

معلوم بود با دلهوره گفتم: امید دلم درد میکنه میشه شما برید من نیام؟

امید گفت: چرا مگه چی خوردی دلت درد میکنه؟

گفتم: چیزه... آها نهار خیلی زیاد خوردم واسه همینه

گفت: من بدون تو نمیرم

میدونستم جدی میگه پس برای درست نکردن اوقات تلخی قبول کردم

وقتی پائین رفتیم یاد حرف امیر افتادم که گفت: امید عاشق تو شده

باید با امید صحبت میکردم دوست نداشتم که آینده اش را به خاطر من خراب کند بنابراین گفتم: امید جان

گفت: جانم

-ایشششششششششش

گفتم: وقتی رسیدیم باید در مورد یه چیز خیلی مهم باهات حرف بزنم

با خوشحالی گفت: این موضوع در مورد منه؟

گفتم: اره

گفت: در مورد تو هم هست؟

گفتم: اره

باصدایی لرزان که سعی داشت هیجان ان را پنهان کنه گفت: پس من برای رسیدن به پارک ثانیه شماری میکنم

با خود گفتم: پارک؟

وقتی به دم در رسیدیم نگاه کسی را حس کردم امیر بود که داشت مرا نگاه میکرد ولی وقتی دید سرش پائین انداخت

و به حرف زدن به یوسف مشغول شد

عقب سوار شدیم من پشت سر امیر نشستم و امید پشت سر برادرش

یوسف گفت: الی... تینا خانم نگفت کی از سفر برمیگرده؟

باز شیطنتم گل کرد آه الکی کشیدم و با ناراحتی گفتم: خیلی بهش خوش گذشته فکر میکنم که یه دو هفته دیگه

برمیگرده

با خود تکرار کرد: دو هفته و به رانندگی ادامه داد

گفتم: برای چی پرسیدی؟

گفت: همینجوری

گفتم: همینجوری یا به همن دلیلی که به من میگی الی به اون میگی تینا خانم؟

امیر به طور ناگهانی شروع کرد به قهقهه زدن همه با تعجب به او نگاه کردیم از

خنده قمرز شده بود امید هم بدون اینکه موضوع را بداند به خاطر خنده ی امیر زد زیر خنده

کمی بعد هرچهارتا زدیم زیر خنده

وقتی خنده هایمان تمام شد یوسف گفت: ای بمیری دختر که با حرفهات این امیر عبوت رو هم به خنده انداختی

حس کردم چیزی دور کمرم را گرفته سرم را چرخاندم دیم امید دور کمرم را گرفته و مرا به خود نزدیک میکند

احساس بدی داشتم برای در آمدن از آن وضع رو خودم را بین صندلی امیر و یوسف انداختم و گفتم: این جایی که قرار

بود بریم هنوز نرسیدیم

یوسف گفت: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی

گفتم: آفرین میبینم که یه دو تا ضرب المثل بلدی یادم باشه به تینا حتما بگم

یوسف با خنده گفت: ای دختره ی بی جنبه سپس لنگ ماشین را روم پرت کرد

وقتی رسیدیم پارک من دست به سینه ایستاده بودم و داشتم به اونا نگاه میکرد که داشتند زیر انداز پهن میکردند

یوسف با دیدنم گفت: به وقت کمک نکنی النگوهاات میشکنه

گفتم: به خاطر همینه که النگو نمیزنم که نشکنه

وقتی وسایلو پهن کردند و نشستند یوسف گفت: الی میای بریم به دوری بزیم؟

امید گفت: فقط الی؟

یوسف گفت: حسودیت میشه؟

سپس دست مرا گرفت و شروع کرد در پیاده رو راه رفتن ناگهان یک دفعه گفت: الی من میخوام با تینا ازدواج کنم

با تعجب نگاهش کردم که گفت: این جوری نگام نکن خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کردم تقریباً از یک سال بعد از

اومدن شما از ایتالیا مامان بابا برام عکسی از شما دوتا بفرستاد همون جا هم میتونستم بگم به زیبایی تو وجود نداره ولی

در چشمان تینا یک صداقت یک مهربانی و عطوفت و جود داشت که به دل من نشست از اون موقع از امید یواشکی در

مورد شماها می‌پرسیدم که خودش هم اعتراف کرد که به تو علاقه منده حالا امید رو بی خیال من میخوام وقتی تینا از

مسافرت برگشت با عمو فریدون صحبت کنم من تینا رو خیلی دوست دارم الی خیلی زیاد نظرت چیه؟

باورم نمیشد که یوسف این حرفارو زده باشه لبخندی از اطمینان زدم و مطمئن بودم که تینا هم از یوسف بدش نیامد

گفتم: نظر خاصی ندارم فقط مبارکه

یوسف دستم را فشرد و لبخندی از اطمینان زد

وقتی منو یوسف برگشتیم امیر با طعنه گفت: خوش گذشت؟

منم نامردی نکردم و گفتم: جای شما خالی

امید شاد از این که جواب امیر را دادم گفت: الی یادته میخواستی درمورد خودمون باهام حرف بزنی؟

یادم افتاد حرفی رو که میخواستم بهش بگم امیدوارمنده نیست و ان را واگذار کردم برای وقت دیگر و رو به امید

گفتم: الان وقتش نیست بزار بعدا

شام رو یوسف برامون پیتزا گرفت بعد از خوردن شام یه دفعه گفت: بچه ها من دلم چرخ و فلک میخواد کی میاد با من؟

یوسف وسایل ها را در ماین جا داد و سپس هرسه به هم به طرف بازی ها به راه افتادیم

من و امید جلو راه میرفتیم و یوسف و امیر عقب میرفتند امید در حال حرف زدن بود و لی من در حال گوش دادن به حرفهای امیر و یوسف بودم

یوسف میگفت: ببین تا وقتی این جا هستی سعی کن از همین دخترهای دور و برت یکی رو برای ازدواج انتخاب کنی - یوسف تو دیگه این حرفو نزن

یوسف با عصبانیت گفت: یعنی چی چرا مثله این بچه ها به خاطر همچین موضوعه پیش پا افتاده ای تارک دنیا شدی امیر با خشم گفت: از هرچی دختر خوشکله بدم میاد اصلا از هرچی دختر و زنه متنفرم چه زشتش چه خوشکلهش اون جونورا فقط بلدن با احساسات ما بازی کنن

یوسف گفت: همه که مثله هم نیستن در مورد آنها هم خودت مقصر بودی همه درموردش بهت اخطار دادن ولی تو مثله کبک سرتو کرده بودی تو برف احساس تو به آنها عشق نبود هوس بود

تمام بدنم یخ کرده بود یعنی امیر عاشق یک دختر بود به اسم آنها که بهش نارو زده بود یعنی کسی در این دنیا بود که عاشق این دو چشم سیاه نباشه و آن را اذیت کنه آنها... آنها... اسم قشنگی هم داره یعنی صورت قشنگی هم داشت که

امیررو این چنین مجنون خودش کنه؟

دیگه از حرفاشون چیزی نفهمیدم

روی یک نیمکت توی پارک نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم خدایا دوباره این سردرد سراغم اومد امید با نگرانب کنارم نشست و دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: الی حالت خوبه؟

کمی جابه جا شدم تا از زیر دستش بیرون پیام نگاهم به امیر افتاد که داشت نگاهم میکرد و با بی تفاوتی پوزخندی

بهم میزد ناگهان عصبانی شدم نمیدونم چرا این بشر این قدر از من بدش میاد این طوری به من خیره نگاه میکرد به

دفعه دلم خواست یوسف و امید نبودن با بد حالش رو میگرفتم

نگاهی به امید کردم و گفتم: امید میتونی برام یه آب میوه بگیری؟

سرش را تکون داد و رفت کمی بعد یوسف هم برای خریدن بلید رفت و من و امیر تنها شدیم یه دفعه از جام بلند شدم و

روبه روش ایستادم به طور واضحی جا خورد گفتم: میشه بگی مشکلت با من چیه؟ اون از امروز ظهر که نزدیک بود

دستم رو بشکونی این از حالا که دارم از سردرد میمیرم داری پوزخند میزنی من موندم شما چرا این جوری رفتار میکنی

اون که کاملاً جا خورده بود خودش را یافت و با سردی گفت: میدونی مشکل من چیه؟ مشکل من اینکه من از ادمای

دورو خوشم نیاد ادمایی که با احساسات دیگران بازی میکنند بدم میاد

با طعنه گفتم: ببخشید اونوقت من چه دورویی کردم که شما این جوری از من بدت میاد؟

گفت: این که با احساسات دوبرادر فقط به خاطر این که خوشکلی بازی میکنی

با تعجب گفتم: ببخشید کدوم دوبرادر؟

گفت: یوسف و امید

قهقهه ای زدم و گفتم: اونوقت شما کی وقت کردی به این موضوع فکر کنی؟

گفت: وقتی که با امیدی اونو خوشحال میکنی و در همان حال با یوسف حرف خصوصی میزنی

از خشم به خودم میپیچیدم این در مورد من چه فکری میکرد حالا وقتش بود که حال این بچه پررو رو بگیرم گفتم:

امید هر کاری میکنه به خودش مربوطه من کاری بهش ندارم ولی درمورد یوسف اون نظر من رو در مورد ازدواج خوش

و خواهرم تینا رو پرسید که وقتی من رضایت دادم خوشحال شد هرچند دلیلی نداره این حرف رو به شما بگم ولی اصلاً

دوست ندارم هر آدم از راه اومده ای در مورد من قضاوت بی جا کنه وقتی یک زن اشتباه میکنه دلیلی همیشه دیگران

هم همون طوری اند



چشمش از خشم دو کاسه خون شده بود معلومه منظورمو خوب فهمیده سرم را تکونی دادم و از ان جا دور شدم به اصرار یوسف فقط سوار چرخ فلک شدم هنوز سردرد داشتم زود به خانه برگشتیم و هریک یگراست به اتاق هایمان رفتیم

تا صبح هرکس به چیزی فکر میکرد یکی به آینده ی درخشانی که دارد

یکی به گذشته ی دردناکی که دارد

یکی به حال

و شاید یکی به ابدیت فکر میکرد

آرزوها برآورده میشود اگر واقعا به آن ها بیندیشیم و آن هارا باور داشته باشیم.

#### فصل نهم

من و امیر شده بودیم دشمن خونی حتی یوسف هم فهمیده بود که ما باهم سر جنگ داریم دیگه واقعا مفهوم اینکه فاصله عشق و نفرت اندازه یه تاره مو هست رو فهمیدم.

من وقتی از اتاق خارج میشدم که او یا بیرونه یا تو اتاقشه و اون وقتی بیرن میاد که من نباشم و سر غذا هم که باید همدیگرو تحمل کنیم نگاه های خصمانه ترک نمیشد.

با اینکه روزبه روز علاقه ام شدت میگرفت ولی قصد کوتاه اومدن نداشتم

روزها به کندی میگذشت ثانیه شماری میکردم تا تینا به خانه برگردد... ارزویم به تحقق پیوست وقتی فهمیدم که تینا جمعه برمیگردد

به قدری خوشحال شدم که حد نداشتم یوسف هم دست کمی از من نداشت

وقتی خواهر عزیزم را در فرودگاه دیدم به قدری تند به طرفش دویدم که نزدیک بود دوبار روی سطح سر و لیز

فرودگاه لیز بخورم و در آخر خودم را در اغوش تینا انداختم ، ناگهان احساس امنیت کردم و تینا هم مثل همیشه با گریه احساساتشو نشون داد با اینکه تینا فقط دو سال از من بزرگتر بود ولی برای من حکم مادر و خواهر و حتی پدر را داشت.

آن شب همه دور هم در خانه ی عمو جمع بودیم میگفتیم و میخندیدیم به قدری که انگار در این دنیا غمی نداریم ، حتی امیر عبوس هم میخندید .. همه چیز با یک تلفن خراب شد البته برای من.

عمو گوشی را برداشت و گفت:بله

- .....

-چطوری مرد کم پیدا شدی

- .....

-آره همه این جا جمعیم و حسابی جاتو خالی کردیم

-....

-بله هر دو شون هستن

و سپس نگاهش روی من و تینا که کنار هم نشسته بودیم ثابت ماند، من و تینا نگاهی با هم ردوبدل کردیم که عمو بعد از کمی فکر گفت: تینا جان بیا تلفن با تو کار داره...

همه ساکت شده بودند

تینا گوشی را گرفت و گفت: بله؟

سپس با خوشحالی گفت: سلامم.. چطوری بابا ؟ حالت خوبه؟

-.....

-آره الی هم خوبه

سپس نگاهی به من کرد و گفت: بابا جون فکر نکنم بخواد که...

-باشه... باشه... گوشه سپس گوشه را به سمت من گرفت و گفت: باباست

من با شنیدن اسم بابا بدنم جمع شد و احساس سرما کردم با این که هوا گرم بود ولی شدید احساس سرما کردم با

قاطعیت گفتم: بهش بگو من نمیخوام باهش حرف بزوم.

همه به ما با تعجب و کنجکاوی نگاه میکردند تینا گفت: کار مهمی داره

با طعنه گفتم: اگه کار مهمی نداشت زحمت زنگ زدن به خودش نمیداد

از جایم بلند شدم و گوشه را دست گرفتم و با صدای سردی گفتم: بله؟

-سلام الی خوبی؟

-ممنون، کار واجبتون احوال پرسه از من بود؟

پدرم گفت: تو هنوز به خاطر قضیه مایکل ناراحتی؟

خشم فرو خورده ام را بیرون دادم و تقریباً فریاد زدم: هیچ وقت مربوط به مایکل نبوده، مربوط به تو میشه که دیدی که

...که چه بلایی سرم آورد و کاری نکردی

بعد از سه سال اشک هایم سرازیر شد با گریه گفتم: تو با چشم های خودت دیدی اون عوضی با من چه کار کرد و تو

حتی به خودت زحمت ندادی که به من کمک کنی نه... نه نخواستم کاری با مایکل کنی اون ذاتش وحشی بود و از تو

کاری ساخته نبود ولی ازت خواستم که از من حمایت کنی ولی تو چی کار کردی، همون جا پیش دوستان بدتر از خودت

موندی و به پدر اون عوضی گفتمی که مثل اینکه مایکل الننا را دوست دارد و زدید زیر خنده تا این که مامان کمکم کرد

-الی من...

حرفش را قطع کردم و گفتم: هیچی نگو و لطف کن اگه این جا زنگ میزنی فقط برای صحبت با تینا باشه نه من چون

وقتی صداتو میشنوم از خودم متنفر میشم که دختر تو ام پس دست از سرم بردار و راحتم بزار تا من هم مثل مامان

نکستی و گوشی را گذاشتم.

سپس از جا پا شدم و نگاهم در آن چشمان سیاه گره خورد برای یک لحظه... فقط یک لحظه برایم رنگ باخت....

فصل دهم

من بچه نبودم و یا شاید خودم را بزرگ حس میکردم ولی آن قدر عقل دارم که وقتی بی تفاوتی کسی را که دوست دارم را میبینم کنار بکشم

امیر هیچ به من امید نداده بود نه به من نگاه میکرد و نه حرفی میزد

بعد از اون تلفن اشکهایم نمی ایستاد منی که سه سال تمام اشکی نریختم ناگهان همه را یک جا خالی کردم . هیچ کس از جریان مایکل و من با خبر نبود جز من و تینا و این باعث شده بود که همه با دیده ی تعجب به ما نگاه کنند و اولین نفر امید بود که بالاخره فوضولی ذاتیش که به زن عمو رفته لب باز کرد و گفت: این مایکل کیه ؟ ولی نه من و تینا در وضعیتی نبودیم که به این سوال پاسخ بدیم.

وقتی شربت گل گاو زبون زن عمو رو خوردم حالم بهتر شد، وسایل هایم را برداشتم و همراه تینا به خانه ی خودمان رفتیم.

وقتی سوار آسانسور شدیم برای اولین بار از خونمون بدم آمد که طبقه ی آخر بود

به قدری حالم بد بود که روی زمین آسانسور نشستم و پاهامو بغل گرفتم و سرم را روی آن ها گذاشتم وسط های راه بودیم که ناگهان تینا گفت: وای یادم رفت کیفمو خونه ی عمو جا گذاشتم.

با صدای بمی گفتم: یکی حافظه ی تو قویه یکی جلبک.

تینا گفت: منظورت چیه؟

با کلافگی گفتم: منظوری نداشتم راحت باش

تینا دکمه ی آسانسور رو برای پارکینگ زد

گفتم: تو که نمیخواهی دوباره برگردی کیفیتو بیاری؟

گفت: بله که برمیگردم کل زندگیم تو اون کیفه، زود برمیگردم سپس از آسانسور خارج شد تو دلم گفتم دختره ی دیوونه . سپس تا خواستم در آسانسور رو ببندم یه دفعه حمید پسر همسایمون مثل جن بو داده ظاهر شد خیلی ازش خوشم میومد حالا هم خیلی حالم خوبه این پیدااش شد...

لبخندی روی صورت هیزش اومد و گفت: به به الی خانم مهم شدی با از ما بهترن میپلکی!

از اون جایی که از این بشر متنفر بودم جلوی خودم رو برای جواب دادن نمیگرفتم و گفتم: من از اول هم مهم بودم و باید عرض کنم همه از شما بهترن

نیشش تا بناگوش باز شد انگار قربون صدقش رفتم بدون کنترل گفتم: اییییش ببند نیشتو مسواک گرون میشه

گفت: الهی من بمیرم واسه حرف زدت

گفتم: زودتر تا، ریخت نحستو کمتر بینم

با کمال پروییی گفت: آخه چرا؟ اونوقت دخترای مردم بی صاحب میشن

منم نامردی نکردم و گفتم: دخترایی که تو صاحبشون بشی همون بهتر بی صاحب بشن الان هم زودتر برو خونتون

حالم بده تو رو هم میبینم بدتر میشم

گفت: چرا؟ میخوای حالتو جا بیارم؟

گفتم: لازم نکرده همون که نبینمت قد یه دنیا دوا درمون جواب میده

همونطور که بیرون میرفت گفت: چرا این جور میگی تو که اول آخرش مال خودمی عروسک پس مقاومت نکن

همانطور که در آسانسور را میبستم گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه، شب خوش ،

ایشالله خوابای بدبد بینی تا دوباره مزاحم دختر مردم نشی

تا خواست جواب بده آسانسور حرکت کرد خدایا چقدر از این موجود بدم میاد فقط پولداره و خوشقیافست ، بویی از انسانیت نبرده اصلا به نظر من جزء آدم حساب نیست هر دفعه میبینمش حالمو از چرت و پرتاش بد میکنه حداقل دو کلمه حرف حساب نمیزنه فقط مزخرفات بلغور میکنه. خودش هم نمیفهمه چی میگه چند باری به این فکر کردم که امیدو بندازم به جونش ... مطمئنم که امید حالشو میگیره چون امید در رابطه با من خیلی غیرتیه ولی به خاطر مادرش کاری نمیکردم.....

### فصل یازدهم

یک هفته از آخرین باری که امیرو دیده بودم میگذشت با این که چشم دیدنم را نداشت ولی دل من خیلی برایش تنگ شده بود هی به خودم لعن و نفرین میفرستادم که خره این گلوش پیش یکی دیگه گیر کرده اونوقت تو داری مثله مرغ سر کنده بال بال میزنی بی لیاقت اصلا لیاقت تو حمید هیزست که فقط به مامانش نظر نداره ولی باز هم با فکر به اون ضربان قلبم بالا میره خدایا چرا شانس من این قدر نحسه که عاشق نمیشم وقتی میشم هم عاشق یه دیوونه از زن ها متنفر میشم

با یاد آخرین لبخندش دلم لرزید چقدر وقتی میخندید تو دل برو میشد با یاد اون خاطره که با تماس پدر گرامی خراب شده بود لبخندی رو لبم پدیدار شد

امید انگار با وجود امیر احساسا خطر میکرد که مثلا من را از دست ندهد ثانیه ای مرا تنها نمیگذاشت بی خبر از اینکه من خودم قبلا قلبمو به اون دو چشم سیاه هدیه داده بودم

کمابیش از امید شنیده بودم که بعد از رفتن من امیر هم به خونه ی مادر بزرگش تو کرج رفته چون آب و هوای کرج تمیزتر از تهرانه و این چنین آخرین تیر من به خطا رفت دیگه حتی برای بهونه دیدن عمو هم نمیتونستم اونو بینم و در این لحظات بود که به خودم لعنت فرستادم که چرا اون چند روز آخری باهاش لج کردم و از اتاقم خارج نشدم

به طرز چشم گیری گوشه گیر شدم از صبح تا شب تو اتاقم و زیر لحافم میچپیدم و به امیر و کارهایش فکر میکردم تا بلکه از اون ها برای خودم داستان خیالی بسازم یعنی وقتی میخندید برای من میخندید یا وقتی اخم میکرد واسه امید بود که مثله کنه به من چسبیده بود

کم کم زمزمه خاستگاری یوسف از تینا به گوشم رسید اینو امید که حرفی تو دهنش بند نمیشد بهم گفت واقعا خوشحال بودم چون میدونستم یوسف خیلی تینا رو دوست داره و میتونه خوشبختش کنه و تینا هم نسبت به یوسف بی میلی نیست

برای همین عمو زنگ زد به پدرم و از او اجازه گرفت و به سرعت باد مراسم بله برون تموم شد برای اولین روز بهار یعنی عید نوروز مراسم نامزدی را گذاشتند که بعد از آن هم همگی به شمال برویم

خیلی وقت بود که دیگر از بیرون رفتن و مسافرت بدم می آمد اگر اجازه میدادند مراسم تینا تنها خواهرم را هم نمیرفتم ولی چون خواهرم جز من کسی را ندارد باید حضور داشته باشم

بلاخره مراسم نامزدی فرا رسید قرار بود خونه ی عمو برگزار بشه تینا از صبح بعد از دادن لباس من به منزل عمو رفت و قرار بود ساعت هفت امید به دنبالم بیاد

تا ساعت شش بعد از ظهر خواب بودم و با صدای کر کنندهی زنگ بیدار شدم با بداخلاقی گوشه را برداشتم و گفتم: بله؟

سکوت. صدایی به گوش نرسید

با عصبانیت از اینکه مزاحم تلفنی داد زدم: مرتیکه عوضی مورد داری مزاحم میشی بعد لالمونی میگیری شمارتو بدم مخابرات تا دیگه هوس نکنی سربه سر من بزاری که ناگهان صدایی گفت: تموم شد؟

با خودم گفتم چقدر این صدا آشناست ولی بی توجه گفتم: ها چه زبونت باز ش.....

حرف تو دهنم ماسید انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن هول گفتم: ش...شما؟

با خشم گفتم: من امیر هستم چون فکر کنم اگه یکی دیگه بود با لطافت باهاش حرف میزدید

تند گفتم: نه بخدا چون من خواب بودم فکر کردم مزاحم تلفنیه وای... ببخشید

و لبم را گاز گرفتم

گفتم: خواب بودی؟

انگار با ملایمت حرف زدم آرام شد و از اون حالت رسمی بیرون اومد گفتم: بله سرم درد میکرد قرص خوردم و

خوابیدم

با شیطنتی که از آن بسسسسیار تعجب کردم گفتم: میدونید امروز چند شبست ها؟

با کلافگی گفتم: منو از خواب بلند کردید که پرسید امروز چند شبست؟ خوب امروز پنج شبست

دوباره با شیطننت گفتم: یعنی...

گفتم: خوب امشب عیده... خوب عیدتون مبارک

خندید باورم نمیشد که خودش که داره به حرف من میخنده خدایا من چم شده یعنی این قدر دوستش دارم که این

قدر دلتنگش بودم؟

با عصبانیت گفتم: چی خنده داره؟ بگید من هم بخندم

با خنده ای که سعی در خوردن اون داشت گفتم: یعنی نمیدونی امروز روز نامزدی خواهرته؟

تقریبا فریاد زدم: چی؟؟؟ یادم رفت وای خداجون تینا منو میکشه

ساعتو نگاه کردم گفتم: نیم ساعت دیگه امید میاد دنبالم من برم آماده بشم

با خنده گفتم: من برای همین زنگ زدم که بگم امید نمیتونه بیاد من جاش میام

به سختی جلوی خودمو گرفتم که داد نزنم جدیییییییی؟ چه خوب

بسیار بی تفاوت گفتم: بسیار خوب پس من هفت منتظر شما هستم



دوباره خراب کردم. داشت کم کم یخش آب میشد که گند زدم

انگار که انتظار این جواب منو نداشت دوباره زد تو فاز رسمی وسرد گفت: خوب من سر ساعت هفت اون جا هستم . و

بدون خداحافظی قطع کرد

برای اولین بار موهامو درست و تمیز حالت دادم و از پشت یه گیر پروانه زدم

لباسی که تینا بهم داد رو پوشیدم یه پیراهن بلن صورتی کمرنگ که از پشت ادامه داشت و یک کفش پاشنه بلند

صورتی

دور چشمامو سیاه کردم و سایه آبی کمرنگ زدم که چشمام جلوه بیشتری کنه و لب هامو براق کردم و گردنبندی رو

که برای تولدم امید بهم دادر و زدم که بعد درش آوردم با خودم گفتم: که کم مونده فکر کنه به خاطر اون زدم

سر ساعت هفت زنگ در به صدا در اومد آیفون را برداشتم و به چهره ی قشنگش رو صفحه خیره شدم گفتم: بله؟

بسیار رسمی گفت: الی خانم من امیر هستم

کل ذوقم پر کشید از دست خودم ناراحت شدم گفتم: بفرمایید بالا و در را باز کردم

رفتم تو اتاقم و از اون عطر جدید فرانسوی که تینا برام آورده بود را روی خودم خالی کردم

کمی بعد مانتو و شالم را پوشیدم که زنگ در به صدا در اومد

در را باز کردم و مشتاقانه در صورت جذابش که مرا نگاه میکرد غرق شدم.

فصل دوازدهم

نه اون حرف میزد و نه من ولی خوب بود همون که در یک ماشین در کنارش باشم هنوز نگاه تعجب آمیزش را هنگام

دیدن من در آن لباس را به یاد دارم انگار چیزی را که میدید باور نداشت و در آخر لبخندی زد که من دیوونه آن بودم

و سپس کناری رفت تا من از در خارج بشم ولی همین که در کل راه منو زیر چشمی نگاه میکرد به اضافه ی این که

معذب بودن داشتم ولی همین که به من توجه داشت خودش کلی بود

بوی عطر خوشبویش در فضای ماشین پیچیده بود بخاری را روشن کرده بود که با وجود سرمای بیرون فضای دلچسبی را به وجود آورده بود

به دلیل عصر جمعه بودن ترافیک سنگینی بود حوصلم حسابی سر رفته بود و میخواستم یه جوری سر صحبت را باز کنم و گفتم: در این چند هفته ی اخیر شما نبودید

انگار حواسش جایی دیگر بود چون سرش را تکان داد و گفت: بله؟ آها من خونه ی مادر بزرگم بودم

سرش را به طرف من برگرداند نتوانستم تحمل کنم و سرم را به طرف پنجره برگرداندم

سکوت سنگینی بینمان را گرفته بود که این دفعه او شروع کرد: چند وقته به ایران برگشتی؟

خدا را شکر دوباره رسمی حرف نزد

گفتم: سه سالی میشه

گفت: و پدرت ...اون چرا اون جا موند؟

انگار به طریقی میخواست سر از موضوع گریه ی من در بیاره نمیدونم چرا ولی خودمم دوست داشتم در مورد گذشتم باهاش حرف بزنم

نگاهمو به روبرو انداختم و در حالی که سنگینی نگاهشو حس کردم گفتم: قضیه ما خیلی پیچیدست

لبخندی زد و گفت: خب دوست دارم بشنوم

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم و دوباره نگاهم را به روبه رو دوختم و گفتم: پدرم از اول از ایران خوشش نمی اومد میگفت: هه جای پیشرفت دارند و ایران مانع پیشرفته اون فکر میکرد پیشرفت توی بی حجابی و آزاد بودن اون...اون آدم بدی نیست فقط کوتاه فکره خودشو تو زندگی اروپایی غرق کرده به قدری که هرچقدر ما صداش میزدیم نمیشنید اون آدم بی احساسی نبود ولی دوست داشت این جوری نشون بده برای زندگی که همیشه دوست داشت ایتالیا

رو انتخاب کرد و همونجا بین تموم دخترهای چشم مشکی او از یک چشم آبی خوشش آمد و یا عاشق شد چه کسی میداند؟ مادرم تو همه چیز تک بود تو وقار، تو زیبایی، تو نجابت و توی انسانیت پدرم اون رو برای ازدواج انتخاب کرد ولی هیچ کس نمیداند که آیا پدرم مادرم را دوست داشت یا نه؟ ولی مادرم عشق و شیدای پدرم شد به قدری که به خاطر پدرم از خانواده و دین و همه چیزش گذشت مادرم مسلمان شد یک مسلمان واقعی بود نه مثله حالا که اگه از کسی پرسى چند تا پیامبر داریم میگه یازده تا چون یکیش نیست

با گفتن این حرف امیر زد زیر خنده و کمی گاز داد چون ماشین جلویی حرکت کرد

گفت: میدونستی خیلی با نمک حرف میزنی؟

از خجالت سرم را پائین انداختم

خندید و گفت: خوب بقیش؟

با خنده گفتم: خسته نشدی؟

ماشین را خاموش کرد و گفت: حالا حالا ها که توی این ترافیک موندیم پاریس یکی از شهرهای شلوغه ولی تا حالا من

همچین ترافیکی توی اون ندیدم

گفتم: این یکی از خصوصیت های شهر ماست

گفت: اگه راحتی میشه بقیشو هم بگی؟

بعد به حالت با مزه ای اضافه کرد: آخه حسابی کنجاویم گل کرد

خندیدمو گفت: باشه خلاصه ماجرا بعد از چند سال تینا به دنیا اومد اجزای صورتش به پدر رفته ولی چشم های آبی

اش به مادرم و دوسال بعد من به دنیا اومدم اجزای صورتم به زیبایی مادرم رفته و چشمانم...

امیر گفت: حتما به پدرت رفته؟

با خنده گفتم: نه...چشمانم تک بود نه به خانواده ی پدری نه به خانواده ی مادری

ما کم کم بزرگتر شدیم خیلی جالب بود مادرم مسلمان شده بود ولی پدرم سعی میکرد خودش را مسیحی نشون بده گردنبد صلیب برای ما میخرید جشن های کریسمس میگرفت و وقتی بچه بودیم مارو برای جشن های هالووین آماده میکرد و در این حال مادرم قران میخواند و نمازمیخواند و ما نمیدونستیم که این مذهبی باشیم یا اون مذهبی من از همون کودکی کارهای پدرمو قبول نداشتم و طرف مادرم میرفتم خوب تینا هم این طور بود ولی تینا را به راحتی میتونی راضی کنی کافی بود یه کلمه از پدرم میشنید تا به طرف اون بره و کارهای اونو انجام بده

کارهای پدرم به قدری برای من شکنجه آور بود که بیشتر وقتم را بیرون و با دوستانم میگذراندم تا این که جشن کریسمس شد و پدرم مثله هر سال یک مهمونی بزرگ گرفت مادرم حالش بد بود و در اتاقش استراحت میکرد. من از مهمونی های پدرم خوشم نمی اومد همه ی آدم های در اون قصد سوء استفاده دارند

در همه ی مهمونی های پدرم یکی از دوستانش همیشه شرکت داشت اون یه پسر داشت اسمش...اسمش مایکل بود و همیشه در همه ی مهمونی ها دنبال من بود ، دنبال یه فرصتی که...

نگاهم رو به امیر انداختم که کمی قرمز شده بود و دندان هایش را به هم میفشرد وقتی دید نگاهش میکنم گفت: فهمیدم منظورت چیه خوب بقیش؟

گفتم: تو یه مهمونی تینا مشغول پذیرائی از مهمون ها بود و من را تنها گذاشت و مایکل از فرصت استفاده کرد یه جای تنها منو گیر آورد و...

امیر ناگهان داد زد: چی؟

تند گفتم: نه...نه اتفاقی نیفتاد به قدری جیغ و داد کردم که مادرم و تینا به دادم رسیدن

خنده ی تلخی کردم و گفتم: فکرشو بکن پدرم که توی اون مهمونی بود برایش پیشیزی اهمیت نداشت که چه بلایی سر دختر کوچکش می آید و مادرم که اتاقش طبقه ی آخر بود صدای جیغ مرا شنید اون موقع من هجده سالم بود

سکوت کردم که امیر گفت:اگه ناراحتت میکنه دیگه نگو

آب دهانم را غورت دادم و گفتم: نه مشکلی نیست تقریباً بعد از اون دیگه پایم را در هیچ مهمونی نگذاشتم و نفرتم از پدرم شدت گرفت تا او موقع غفط به خاطر مادرم اون جارو تحمل کردم ولی بعد از مرگ پدرم اون جارو ترک کردم و به ایران اومدم

-اونوقت پدرت مخالفت نکرد؟

گفتم: نه زیاد...اون خودش هم راضی بود که از دست من خلاص بشه

شونه هام بالا انداختم و ادامه دادم: الان هم از زندگیم به شدت راضی هستم

همانطوری که دنده را عوض میکرد تا بیش از این دیر نکرده باشیم گفت: تو واقعا با همه ی دخترا فرق داری شاید هم به روز من داستان زندگی خودم را برات تعریف کنم

گفتم: مگه تو زندگی شما هم اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد و گفت: زیاد

و دیگه هیچی نگفت.

فصل سیزدهم

چیز زیادی از اونشب به یاد ندارم و فقط میدونم تینا مثل یک فرشته آسمونی برق میزد و مطمئن بودم که آن ها با هم خوشبخت میشن...

صبح روز بعد تینا صدام کرد و گفت که آماده شم برای رفتن به شمال

شمال و دوست داشتم ولی هوای شرجی اون اعصابمو خورد میکرد واسه همین بیشتر وقتا تو جنگل بودم.

آماده شدم و چشمامو که از خواب بسته بودن رو زورکی باز کردم اصلاً نفهمیدم چی با خودم بردم، تو آسانسور بودیم

که من چشمامو بستمو به شونه ی تینا تکیه کردم که خرمگس همیشگی حمید پیداش شد با دیدن چمدونامون گفت: به

سلامتی جایی تشریف میبرید؟

من که خواب بودم با صدای نکرش چشمامو باز کردم و زورکی گفتم: نه بستیم بینیم فضولش کیه

تینا با آرنج کوبید تو پهلوام آخم رفت بالا و تو دلم گفتم: بین خواهرم واسه کی منو میزنه،

حمید که میخواست حرفی بزنه گفت: با ماشین میرید مسافرت

باز نتونستم حرفی نزنم گفتم: نه با پای پیاده میریم

تینا محکمتر زد به پهلوام دبگه نتونستم ساکت باشم و گفتم: بابا کبود شد این قدر نزن...

تا رسیدن به پارکینگ دیگه حرفی نزدیم من تا سوار ماشین شدم چشمامو بستم

وقتی چشمامو باز کردم دیدم رو پاهای یکی خوابیدم فکر کردم پاهای امیده واسه همین گفتم: بد نگذره...

وقتی نگاهم کرد از خجالت آب شدم امیر بود داشت نگاهم میکرد که زود پا شدم و گفتم: ببخشید فکر کردم امیده

گفت: امید از این کارا زیاد میکنه؟

گفتم: نه.....

و راننده رو نگاه کردم و شخص کناریش، راننده یه پسر جوون بود یه قیافه ی معصومی داشت و در کنارش یه دختر

خانم بود در گوش امیر گفتم: اینا کین؟

اون هم در گوشم گفت: راننده پسر عمم عرفان و کناریش دختر عمم عاطفه، نفس هاش که به گوشم میخورد تنم

لرزید و ضربان قلبم رفت بالا سرمو به شیشه برگردوندم که تغییر رنگمو نبینه...

برای عوض کردن جو گفتم: بقیه کجان؟ من چرا تو ماشین شمام؟

گفت: عمو و زن عمو و امید و آریتا خانم با ماشین عموتون اومدن و یوسف و خواهرتون هم با هم اومدن و شما هم با ما

و عمو و شوهر عمو ی من هم با ماشین خودشون اومدن

درهمان وقت عاطفه برگشت و گفت: به به الی خانم هم بیدار شد!

بعد دستشو دراز کرد و گفت: من عاطفم و این هم برادرم عرفان

عرفان از تو آینه نگاهم کرد و گفت: خوش بختم

منم دست عاطفه رو گرفتمو گفتم: منم همینطور

بقیه راه به سکوت گذشت، همین که در کنار امیر بوم و عطر خوش بوییش را حس میکردم خیلی بود.

وقتی رسیدیم من زود پریدم تو اتاق خودم و تینا که همیشه با هم استفاده میکردیم و کولر را روشن کردم و خودمو

جلوی باد کولر انداختم که در باز شد و امید اومد داخل و گفت: سرما میخوری اینطوری که دختر!!

گفتم: به تو چه، تو برو با آریتا جونت

اخماش رفت تو هم و گفت: به خدا من تقصیری ندارم بابا مجبور شد به اونا بگه اونا هم خودشونو دعوت کردن آریتا رو

فرستادن تا خودشون فردا بیان.

با اکراه گفتم: یعنی من باید امشب آریتارو تحمل کنم؟

سرشو تکون داد و از در رفت بیرون...

دوباره در باز شد و تینا اومد داخل، کوبوندم رو بازوش و گفتم: نامرد چرا منو با سه تا غریبه تنها گذاشتی؟

گفت: خوب امیر اصرار کرد و ما هم از خدا خواسته قبول کردیم

خییییییلی سعی کردم ذوقمو کنترل کنم ولی نتونستم و با تعجب گفتم: امیر اصرار کرد؟

سرشو تکون داد و گفت: الی من مطمئنم این امیر گلوش پیش تو گیر کرده آخه چند روز پیش هم از یوسف در مورد

تو میپرسید!

خدا خدا میکردم که راست باشه ولی به بی خیالی گفتم: که چی؟

با شیطنت گفت: آها... یعنی برای تو اصلا مهم نیست نه؟

گفتم: منظور؟

گفت: هیچی .... مگه باید حتما منظوری داشته باشم؟

بعد از ناهار از خستگی خوابم برد وقتی از خواب پا شدم دیدم هیچکس تو ویلا نیست

رفتم پائین دیدم عمو و شوهر عمه ی امیر دارن تخته بازی میکنن گفتم: سلام، بقیه کجان؟

عمو گفت: رفتن لب دریا

از ویلا تا لب دریا دور نبود برای همین آروم از در خارج شدم و به سوی دریا حرکت کردم....

#### فصل چهاردهم

آروم داشتم واسه خودم یه شعری رو زمزمه میکردم که از دور آن هارو دیدیم همه واسه خودشون یه جفت پیدا کرده

بودن جز عرفان

تینا با یوسف آزیتا با امید و امیرو عاطفه با هم بودن

یه دفعه حس حسادتم گل کرد از خشم صورتم داغ شد و در اون هوای شرجی احساس خفگی کردم، یه دفعه از امیر

بدم اومد. اون که ادعا میکرد از جنس مؤنث بدش میاد چرا الان با دختر عمش گرم گرفته؟ اصلا کی اینارو دعوت کرده

پاشدن آمدن این جا و ر دل من عذابم بدن؟ نکنه میخواد با این دختره عروسی کنه؟

نکنه بهش علاقه مند شده؟ ای امیر من بیست چهار ساعته جلو چشما تم منوندیدی، اونوقت .....اگر خبری بهم رسید

اول شما دوتارو میکشم بعد خودمو!

با اخم سلام کردم، رفتم کنار تینا نشستم امید با دیدنم خودشو جمع و جور کرد بیچاره فکر میکنه واسه خاطر اون

اخموم، بزار فکر کنه.. نگاهم تو نگاه امیر گره خورد که داشت نگاهم میکرد با اخم سرمو برگردوندم به طرف عرفان

که کنارم نشسته بود برگشتم واسه حال گیری هم که شده باهاش گرم میگیرم

با لبخند گفتم: خوب خوش میگذره؟



بیچاره از این بچه مثبتا بود با این حرف من سرخ و سفید شد با خجالت گفت: به لطف شما بله..

نگاهی به طرف امیر انداختم که تمام حواسش پیش ما بود ولی به ظاهر در حال گوش دادن به صحبت های عاطفه بود

رو به عرفان کردم گفتم: شما چه رشته ای میخوانید؟

گفت: مهندسی صنعتی

گفتم: چه جالب! در صورتی که اصلا نمیدانستم مهندسی صنعتی چیه

چند تا سوال مسخره هم از او پرسیدم که جواب های عجیب غریب شنیدم کمی بعد با باد شدیدی که گرفت همه از جا

پاشدند و به سمت ویلا حرکت کردند جز من و امیر دوست نداشتم در کنارش بمونم حالا فکر میکنه چه تحفه ای

هست! داشتم به راه می افتادم که با عصبانیت دستمو گرفت و گفت: فکر کنم تو کلا دوست داری حرص منو در بیاری

نه؟

با قیافه ی معصومانه ای گفتم: وا؟ مگه مرض دارم؟ من که کاری به کار شما که سرگرم بودید نداشتم!!

متوجه کنایه ام شد چشماشو برای لحظاتی بست، گفت: تو با عرفان داشتی در چه مورد صحبت میکردی؟

گفتم: هیچی هرچی میپرسیدم بیچاره زور میزد جوابمو بده از بس با حیاست

گفت: .....؟؟؟ با حیا بودنش رو هم کشف کردی؟

با پررویی تمام سرمو تکون دادم، گفتم: که چقدر برادر و خواهر با هم متفاوتن یکی انگار نه انگار داره لاو میترکونه

، یکی هزار جور رنگ عوض میکنه تاجواب دوتا سوالو بده

گفت: منظورت از اولی عاطفست؟

همونطور که زور میزدم دستمو از دستش خارج کنم گفتم: من منظور خاصی نداشتم حالا هم میشه دستمو ول کنی هم

داره میشکنه هم نگران کسی در مورد منو شما فکر بدی کنه دوست ندارم روز اولی واسه خودم دشمن بتراشم

با ان حرف دستمو ول کرد منم با دوی سرعت خودمو به ویلا رسوندم تا از در وارد شدم امید عصبانی پیشم اومد و با

خشم گفت: مگه من نگفته بودم به امیر نزدیک نشو مریضه؟

گفتم: برو بابا!

وارد اتاقم شدم و با خودم گفتم: بابا همه یه جورایی قاطی دارن

واسه شام پایین نرفتم تو تختم چپیدم... الان پایین هرکی یکی را دارد که خانواده ی او باشد تینا یوسف را دارد امید

پدر مادرش و یوسف امیرهم عمه و خانواده عمه اش رو داره فقط من تنها بودم

صبح که بیدار شدم دیدم هیچ کسی تو ویلا نیست از مستخدم پرسیدم گفت: همه جز آقا امیر رفتن بازار

از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم ولی جلوی خودمو گرفتم و ماسک بی تفاوتی به صورتم زدم

داشتم صبحانه میخوردم، در حینی که داشتم چایم رو سر میکشیدم، امیر گفت: میای بریم لب دریا؟

از ذوقم یه دفعه چای پرید تو گلووم و به سرفه افتادم، امیر با ضربات آرام شروع کرد روی کمرم زدن تا نفسم بالا اومد،

اروم اروم سرمو بالا اوردم تو چشمای قشنگش نگاه کردم و سرمو به نشانه اره تکون دادم...

در کنار هم شروع کردیم به راه افتادن، به خاطر افتابی که به صورتم میخورد دستمو به شکل سایه بون روی پیشونیم

گذاشته بودم که یه دفعه امیر برگشت سمت من، به قدری نزدیکم بود که نفساش به صورتم میخورد، کلاه لبه داری که

روی سرش بود و گذاشت روی سرم..

با خجالت نگاهش کردم و گفتم: مرسی پس خودتون؟

به عینکش اشاره کرد و گفت: من با همینم راحتم، در ضمن پوست خانما ظریفتر از پوست کرگدنی اقایون! با گفتن این

جملش یاد مایکل افتادم که یه ثانیه هم کرم نرم کننده و رنگ مو از دستش نمی افتاد.

لبخند زدم... اونم همینطور.. (نمیدونست با این خنده قند که سهله کله قند تو دل من اب میشه)

بالاخره حرفای بی ربط و چگونگی وضع اب و هوا که تمام شد امیر گفت: یادته یه بار بهت گفتم شید یه روزی از

زندگیم برات بگم؟ سرمو به نشونه اره تکون دادم از ائن لبخندای قشنگش زد و شروع کرد به حرف زدن در باره ی

گذشتش...

تمام وجود من گوش شده بود و داشتم به حرفاش گوش میدادم تا معمای این سردی امپرو کشف کنم....

## فصل پانزدهم

-همیشه دوست داشتم چیزهایی که دوست دارم و خودم بسازم مثلا کاردستی هام ، بازی هام و کلی چیزهای دیگه، وقتی بزرگتر شدم دلم خواست خونه ای که قرار توش زندگی کنم هم خودم بسازم برای همین خوب خوب درس خوندم تا دانشگاه انگلیس قبول شم مامان و بابام ایرانی اصل بودن ولی به دلیل موقعیت شغلی بابام به فرانسه مهاجرت کردند مامانم تک فرزند بود و بابام فقط یه خواهر داشت برای همین زیاد کسی نبود که به خاطرش به ایران برگردیم ، ولی بابام دوست داشت ما یعنی من و خواهرم فارسی بلد باشیم شاید تعجب کرده باشی ولی من یه خواهر کوچیکتر از خودم داشتم الناز ، خیلی هم دوش داشتم.

دانشگاه انگلیش معماری قبول شدم، دوست داشتم نقشه برج هایی که میخواستم و خودم بکشم وقتی به انگلیس رفتم . خیلی بچه بودم نه از نظر سنی از نظر عقلی برای همین راحت گیر آنا افتادم میدونی پزشکی اون جا مثل این جا هفت سال نیست پنج ساله برای همین وقتی من اونجا رسیدم سال اول یوسف بود.

وقتی فهمیدم یوسف هم ایرانیه و دنبال همخونه میگردد با خودم گفتم بهتر از این نمیشه با یوسف طرح دوستی ریختم و دیدم اون هم بی میل نیست ، با هم همخونه شدیم و کمی بعد دوست صمیمی ... بدبختی من از وقتی شروع شد که از طرف یکی از دوستان به یه پارتی دعوت شدیم

برای یوسف و من یه ذره عجیب بود با این که من تو فرانسه زندگی میکردم ولی خیلی چشم و گوش بسته بودم خلاصه آنا اونجا بود ، یک دختر ایرانی با خصوصیات آمریکایی خوشکل بود ولی مهمتر از اون زبونی داشت که شاهزاده انگلیس هم خر میکرد وقتی فهمید من چه درسی میخونم و بابام چه کارست و فهمید که من ثروتمندم سعی کرد بهم

نزدیک بشه ولی من هر چه قدر هم که ساده بودم فهمیدم که این منظورش گول زدن منه و خامش نشدم تا اون اتفاق افتاد...

الناز داشت رو پشت بوم بازی میکرد ولی حواسش پرت میشه واز یه برج پنجاه طبقه ای پایین میوفته و.....

امیر سرشو انداخت پایین و لب دریا نشست انگار دیگه تحمل پاهاشو نداشت

ادمه داد: من النازو تو دنیا از همه بیشتر دوست داشتم .....ولی.....دیگه درس خوندن برام سخت بود منی که با تمام وجودم میخواستم مهندس بشم و خونه ی خودمو، خودم بسازم دیگه دست از درس خوندن برداشتم شاید اگه یوسف نبود جسد منو تو یکی از کاوارهای انگلیس پیدا میکردن ،من زندگیمو مدیون یوسف بودم

آنا از داغون بودن من سوء استفاده کرد و کم کم خودشو به من نزدیک و نزدیک تر کرد و منم چون همه رو خواهر کوچولوم میدیدم به اون اجازه پیشروی میدادم تا این که دیدم به قدری به اون وابسته شدم و خودم خبر نداشتم... دوستش نداشتم ، ولی به شدت بهش عادت کردم. عادت کردم که تو بغلش برای الناز گریه کنم اون هم بدش نمیومد و همینطوری از من پول میگرفت و خرج مهمونی و قر و فرش میکرد و منم که انگار تو این دنیا نیستم کاری به کارش نداشتم ... یادمه یه روز آنا سرخوش از خونمون رفته بود بیرون که یوسف عصبانی وارد شد و با دیدن من تو اون وضعیت رقت بار در حالی ریش در آورده بودم و یه هفته ای میشد که حموم نرفته بودم ، وقتی منو در اون حالت دید منو از جا بلند کرد و در کمال دوستی یه مشت جانانه تو صورتم خوابوند به قدری مشتش جانانه بود که از گوشه لبم که شکافته بود و از بینیم خون میومد ، ولی تا آخر عمر از یوسف به خاطر اون مشت ممنون بودم همونطور که از دهنم خون میومد یوسف سرم داد زد: تو خجالت نمیکشی فکر میکنی با این کارا اون دختر بی چاره از قبر بلند میشه؟ یا با این کارا میخوای به خودت ثابت کنی که بر بدخت تر از خودت خودتی ؟ اگه میخوای این طوری ادامه بدی از خونه من گمشو برو بیرون که نه دوست دارم تو رو بینم نه اون دختری هرزه رو.....

این حرفش برام عجیب بود عصبانی شدم نه از این که به من مشت زد از این که به آنا توهین کرد اون موقع بود که

فهمیدم نه تنها به آنا عادت نکردم بلکه دوستش هم داشتم. این حرف یوسف برام مثل یه تلنگر بود، با اون مشت انگار حواسم اومد سر جاش ولی نه کاملاً..

دوباره شروع کردم به درس خوندن و رابطمو با آنا بیشتر کردم هر چقدر هم یوسف بهم میگفت از آنا دوری کن به خرجم نمیرفت ، عاشقش شده بودم و داد و فریاد ها و قهرهاشو به جون میخریدم وقتی حرفی از ازدواج میزدم یا بحثو عرض میکرد یا میگفت : مگه رابطه ما چه مشکلی داره ما الان هم مثل یه زوج میمونیم ولی من میخوامم انا با من باشه مال من باشه تا آخر

آنا شده بود مثل مایه ی حیات واسه من ، مثل اکسیژن ... ولی من برای اون فقط یه بانک بدون رمز بودم جالب هم این جاست که وقتی فهمیدم منو به خاطر پول میخواد باز هم دوستش داشتم، چی کار میکردم عشقه و حماقت خلاصه دیوونه ی آنا شده بودم هر جا میرفتم آنا رو به چشم میدیدم تا این که.....

سال سوم دانشگاه بودم که به یه پارتی دعوت شده بودیم منو یوسف به آنا گفتم بیاد که گفت مریضه و نمیتونه بیاد منم هم خر خر باور کردم

وقتی به پارتی رفتیم آنا رو دیدم تو بغل یه پسر پولدار به اسم دنیل که یکی از دوستای صاحب پارتی بود.... منو که دید خشکش زد زود اومد طرفم ولی من دیگه چیزی نمیدیدم بی هوش شده بودم وقتی چشمامو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم و کلی دم و دستگاه بهم وصل بود باورت میشه چیزی از اون روزها یادم نیاد.... یا دوست ندارم یادم باشه به سختی گفتم: هنوز هم .....آنا رو دوست داری؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: نه .....راستش الان که به اون فکر میکنم میفهمم چقدر بچه بودم بعد از اون اتفاق دیگه از زن ها مخصوصا زن های زیبا متنفر شدم

راستش حالا میبینم که آنا مریض بود ....اون با استفاده از زیبایی و زبونش برای پول داشتن استفاده میکرد از آنا متنفر

نیستم ولی نسبت بهش بی تفاوتم دیگه برام مهم نیست هرکاری کنه من علاقه ای به اون ندارم

دیگه از همه ی زن ها زده شده بودم . ولی درسمو ادامه دادم میخواستم پیام در سرزمین اجدادم زنگی کنم یه زندگی

ساده برای همین با یوسف به ایران اومدم تا دنیای خودمو این جا بسازم، وقتی تو رو دیدم...

از پشت عینک سنگینی نگاهشو حس میکردم ادامه داد: وقتی تو رو دیدم باورم نمیشد از آنا هم خوشکل تر بشه در این

دنیا پیدا کرد ولی تو رو باور نکردم فکر کردم از زیباییت سوء استفاده میکنی، ولی اشتباه میکردم نه به پسرهای

اطرافت توجه میکردی نه به امید که پسر عموته و میدونم چقدر دوست داره

سعی کردم خیریت نکنم و دریچه قلبمو بسته نگه دارم ولی نشد .....نا خواسته دل به تو بستم روزایی که تو خونه عموت

بودی به خاطر تو اونجا موندم میدونستم از اخلاق گند من متنفر بودی ولی حتی برای لحظه ای هم دیدن تو برام حکم

کیمیا داشت اون موقع بود که فهمیدم بدجور دل بستت شدم ولی دیر شد و تو به خونه ی خودتون رفتی و من هم به امید

زندگی تازه ام راهی کرج شدم تا با عمه ام در مورد تو صحبت کنم

یه دفعه به طرف من چرخید ،نفس عمیقی کشید و گفت: خسته شدم از بس فک زدم حالا تو بگو تو هم منو دوست

داری؟

نمیدانستم چی بگم زبونم لای دندونام گیر کرده بود و سنگین حرکت میکرد فقط روبه رو رو نگاه میکردم درست

شنیدم؟؟ عزیز دل من هم منو دوست داره ؟ افسون سیاه من هم منو دوست داره؟ یعنی میتونستم با او همیشه و تا آخر

بمونم؟

بدون جواب دادن از جام پاشدم قبل از این که حرکتی کنم دستمو گرفت و گفت: کجا؟ اول جوابمو بده برو

تو چشمات نگاه کردم و سخت ترین جواب عمرمو دادم... گفتم: من ایرانی هستم درسته ؟

سرشو تکون داد انگار اون هم فهمید چه سؤال بی خودی پرسیدم دوباره گفتم: و شما هم ایرانی هستی درسته؟

دوباره سرش رو تکون داد

سرم رو پایین بردم و گفتم: و ما ایرانی ها برای همچین مواقعی چی کار میکنیم؟

گفت: با پدر و مادر خدمت....

حرفش رو نصفه رها کرد لبخندی با آرامش زد دستمو آزاد و گفت: بعدا میبینمت

با لبخند آسوده بی خیال عالم شدم و به سوی ویلا پرواز کردم....

### فصل شانزدهم

بعضی وقتا آدم وقتی خیلی خوشحاله کارهایی میکنه که بعد ها که به اون فکر میکنه میگه من چقدر احمق بودم مثل من

که بعد از شنیدن اون حرفا بی اختیار زن سرایدارو یه ماچ آبدار کردم

روی تختم خزیدم و در حالی که خنده از صورتم پاک نمیشد به رویاها و آرزوهایم فکر کردم که در همه ی آن ها امیر

نقش اول رو داشت

وقتی بقیه از خرید برگشتند بدون اتلاف وقت پیش تینا رفتم و همه چیزو براش توضیح دادم

تینا با خنده گفت: پس بگو چرا هر دفعه اونو میدیدی رنگ به رنگ میشدی نمیدونم چه جوری این خبر به گوش امید

رسید که اون هم بعد از کلی داد و بیداد به مادرش گفت و همون شب از من خواستگاری کردند، منم با پررویی تمام تو

صورت زن عمو نگاه کردم و گفتم: معذرت میخوام ولی جواب من منغیه چون من به کس دیگه ای علاقه مندم

با این حرف، امید که داشت آب میخورد آب به گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن... عاطفه از خشم قرمز شد و

آزیتا لبخند پیروزمندانه ای به لب آورد

وقتی شب رفتم لب دریا امید سرو کلش پیدا شد، گفت: من صد دفعه به تو گفتم: امیر مریضه ، خطرناکه ولی کو گوش

شنوا خانم رفته دل داده و قلوه گرفته

صدایی از تاریکی اومد : من مریضم؟ من خطرناکم؟ آره راست میگي من خطرناکم

و به مشت حواله ی صورت امید کرد امید پخش زمین شد لبش پاره شده بود و داشت خون میومد امیر میخواست با پا روی شکمش بزند که جلو شو گرفتم و با ترس گفتم: امیر تو رو خدا....ولش کن

چشمان قرمز امیر را از تاریکی هم میدیدم کشون کشون اونو با خودم بردم که از همون جا داد زد به خاطر یوسف نکشتمت ولی اگه بشنوم پشت سرم چی میگی خونت حلاله فهمیدی؟

دست امیرو گرفتمو از اون جا دورش کردم وقتی به ویلا برگشتیم زن عمو صدام کرد از قیافش معلوم بود چیزی که میخواد بگه خبر خوبی نیست گفت: تو با ازدواج با امید مخالف بودی چرا؟

آب دهانمو قورت دادمو گفتم: زن عمو من امیدو خیلی دوست دارم همیشه اونو مثل برادر نداشتم یه پشتیبان، یه حامی میدیدم پس چطور انتظار دارید یه دفعه شروع کنم به اون به چشم همسرنگاه کنم؟ من نمیتونم ولی همیشه آرزوی خوشبختی امیدو داشتم و دارم....

زن عمو خودشو جمع وجور کردو گفت: دلایلت شاید واسه خودت خیلی منطقی باشه ولی برای امید اصلا این طور نیست امید تورو واقعا دوست داره و تو هم خوب میدونی امید پسریه که دخترا برایش دست و پا میشکونن و چشم خیلی ها دنبالشه پس نباید شانس به این خوبی رو ازدست بدی

باورم نمیشه که این قدر راحت داره به من توهین میکنه

بدون این که متوجه بشم از جام پاشدمو گفتم: پس بهتره از همون خاطر خواه ها برای پسرتون یکی رو جور کنید چون من به هیچ وجهی با امید ازدواج نمیکنم

داشتم میرفتم که با صداس متوقفم کردو گفت: امیر آدم زندگی نیست اگه فکر کردی امیر اون دختررو فراموش کرده باید بگم سخت در اشتباهی برای اون تو یه اسباب بازی خوشکل هستی تا وقتشو سرهم بیاره . اگه نمیدونی بدون که اون هنوز هم منتظره اون دخترست

حرفاش روم اثر گذاشت اگه راست میگفت چی؟ اگه امیر واقعا هنوز منتظر آناست من چی کار کنم؟سرمو تکون دادم



محاله اون صداقتی که تو صدای امیر شنیدم واسه اعتماد من کافی بود

به زن عمو گفتم: من وقتی به یکی علاقه نشون میدم که از اون مطمئن باشم

-پس مطمئنی.....پشیمون نمیشی از این که امیدو از دست دادی؟

با اعتماد بنفس گفتم: هرگز

تا وقتی به تهران رسیدیم امیر از ترس امید منو یه ثانیه هم ترک نمیکرد

وقتی دم مجتمعمون ایستادیم آروم گفتم: باید یه مدت صبر کنی تا من خودم جمع و جور کنم امشب با عمه صحبت

میکنم تا با پدر مادرم صحبت کنه و یه مدت نامزد میشیم تا مطمئن بشم مال خودمی و بعد.....

سرمو تکون دادم ولی حرفی نزدم از سکوت همه چیزو فهمید

## فصل آخر

زودتر از آنچه فکرش را میکردم مراسم عقد من و عشقم فرا رسید دقیقا فردای جشن عروسی تینا و یوسف بود و

عروسی ماه بعد از اون برای جشن عروسی تینا و یوسف پدرم هم آمد تینا و امیر مرا زور کردند که برای استقبال با آن

ها به فرودگاه بروم

با این که هیچ علاقه ای به دیدنش نداشتم ولی ته دلم برایش یک ذره شده بود

وقتی پا به فرودگاه گذاشتم به یاد آخرین باری که به این جا آمده بودم افتادم شب آمدن تینا بود تینایی که هیچی از

فارسی نمیدانست ولی برایش مهم بود که خواهرش را جایی تنها نگذارد به خواهر عزیزم نگاهی انداختم که چشمان

زیبایش از خوش حالی آمدن پدر برق میزد منم خوشحال بودم ولی مثل همیشه بی تفاوت نشون میدادم

امیر لبخند میزد مشتاق بود تا پدر مرا ببیند چند باری تلفنی با او صحبت کرده بود و حالا مشتاق دیدن او این جا آمده

بود یوسف هم دست کمی از او نداشت و عمو.....عمو برای دیدن برادر کوچکش لحظه شماری میکرد زن عمو بعد از

اون اتفاق از هرچی الی و النا و پدر النا متنفر شده بود و امید هم به خاطر مادرش خونه مانده بود نگران بودم نکنه به

خاطر من ازدواج تینا و یوسف و خراب کنه ولی نه مثل این که فقط تنفرش از منه

بلاخره پرواز ایتالیا ایران به زمین نشست از استرس دستهام سرد شده بود امیر وقتی دست هامو به دست گرفت تند

گفت: چته؟ چرا این قدر یخی؟ حالت خوبه؟

-هیچی نیست حالم خوبه

-اره از این صورت رنگ پریدت معلومه

سکوت

-الی؟؟؟

-بله؟

-پدرته....هیولا که نیست

به لبخندی کفای دادم

نگاهم در چشمانش گره خورد موهایش سفید شده بود و مثل همیشه رسمی پوشیده بود صورتی بی تفاوت و یخ که

عینک زیبایش که چشمایشو قاب گرفته کتشتو تو یه دست و سامسونتشتو تو یه دست دیگه

همه با یه احترامی نگاهش میکردند انگار همه میدانستند کیست تینا نتوست خود دار باشه و مثل همیشه زد زیر گریه و

به طرفش دوید

بدون معطلی در بغلش پرید باورم نمیشد او هم تینا رو در بغل گرفت و صورتشو بوسه باران کرد خندید فکر کنم این

اولین باری بود که برای ما میخندید

از هم جدا شدند و دست در شانه ی همدیگه به طرف ما به حرکت در اومدند فشار دست امیرو در دست یخم حس

کردم خودم رو پشت امیر قایم کردم نمیخواستم منو بیینه صدای امیرو شنیم که گفت: الی داره دنبالت میگرده صدای

خنده هاشونو میشنیدم یوسف با خوشحالی به بغلش رفتو گفت: رسیدن بخیر عمو جون صداس مثل همیشه قدرتشو

نشون میداد

با امیر هم دست داد خدارو شکر که امیر به قدری قد بلند و من به قدری لاغر بودم که متوجه من نشد

صدایش را شنیدم که یه دفعه غمیگن شدو گفت: تینا.....النا نیومده نه؟

-چرا پدر جون این جا بود

حس کردم امیر حرکت کرد و کنار رفت چشمانم در چشمانش گره بست تمام زورم را جمع کردم و با حد اکثر صدا

گفتم: سلام

و به زور دستمو بالا بردم تا با او دست بدهم

لبخندی روی صورتش نقش بست دستمو با دستانش گرفت و گفت: سلام بابا جون گوشه چشمانش قطره اشکی آماده

فرو ریختن بود

در ماشین ما من کنار امیر نشستم و در ماشین یوسف تینا کنار پدر که کنار عمو نشسته بود

وقتی تنها شدیم امیر گفت: الی اصلا کار درستی نکردی

-کدوم کار؟

-همین که به بابات که چهار ساله ندیده بودیش دست دادی یه بغل نصفو نیمه هم نکردی

سرمو به طرف شیشه برگردوندمو گفتم: نمیتونم

گفت: نمیتونم یعنی چی؟ مگه بچه ای؟

-بچه نیستم ولی بغل برام زیاد بود.....حالا نه.....شاید بعدا.....ولی حالا نه

اونشب پدر تینا تا نیمه های شب با هم حرف میزد و دردل میکردن ولی من مته کبک سرمو کرده بودم تو برف و

نزدیک اونا نمیشدم

صبح روز بعد یوسف دنبال منو تینا اومدو مارو به آرایشگاه برد و قرار شد بعد از اون امیر به دنبال من بیاد

تینا با اون چشمان آسمانی اش در ان لباس سفید مانند فرشته ها شده بود صورتتم قرمز شده بود

دلتنگش میشدم ولی در همان حال دوست داشتم و میدانستم با یوسف خوشبخت میشه

وقتی از تینا خداحافظی کردم امیر به دنبالم اومد با دیدنش انگار جون تازه ای گرفتم

وقتی منو دید از ته دل خندید گفتم: چیه؟ میخندی؟

گفت: نبینمت قرمز شدی پس فردا که نوبت خودت میشه میخوای چی کار کن؟

با خنده گفتم: حالا تا اون موقع.....

تو ماشین گفت: الی؟

-بله؟

-یه کاری به خاطر من میکنی؟

-تا چی باشه

-ا....مگه تو نمیگفتی منو دوست داری؟

-خوب دوست داشتن چه ربطی به این داره؟

-خوب اگه تو بخوای من خودمو از این پنجره بندازم بیرون چی؟

و با خنده نگاهش کردم که گفت: خیلی بی مزه ای

گفتم: حالا قهر نکن بگو

-اگه من بخوام تو این شب عزیز که عروسی خواهرته و خودمون هم فردا میریم عقد کنیم ، با پدرت آشتی کنی قبول

میکنی؟

-نمیدونم، من از اون متنفرم تو نمیدونی چه بلا هایی که سر من و تینا نیاورده بود که

ولی حالا میبینی که تینا خانم با چه علاقه ای به بغل اون رفته؟ ددب نه؟ اونو ببخش الی اون پدرته

تا رسیدن به سالن هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد

آن روز را به خوبی به یاد دارم روزی که خودم هم نمیدانم چگونه ولی وقتی دیدم در بغل پدرم هستم را به خوبی به یاد

دارم روزی که حس میکردم خوشبخت ترین دختر زمین هستم امیر را در کنارم میدیدم که میخندید چشمهایش برق

میزد و میخندید پدرم میخندید و گریه میکرد تینا خوشحال بود تمام ارزوهای من در همان شب برآورده شد

فردای اون روز از خوشحالی روی پا بند نبودم امروز من و امیر برای همیشه مال هم میشدیم

حمام رفتم و آماده شدم تا امیر به دنبالم بیاد بریم محضر تینا صبح زود به خونه اومد گفتم: تو اول صبحی این جا چی

کار میکنی؟

گفت: خیر سرت امروز عقدته ها

آرایش قشنگی کردم و یه مانتو سفید پوشیدم و به محضر رفتیم

این همه ودت صبر کردم و همش پنج دقیقه طول کشید که من زن امیر شدم بعد از اون هم به رستوران رفتیم و کلی

خوش گذشت

از اون بعد کار امیر این بود به شرکتی که با دوستش راه انداخته بره و بعد یکراست به خونه ی ما بیاد شب روز و روز

شب در کنار هم بودیم وقتی خونه ای رو که خریده بود نشونم داد دهنم از تعجب باز مونده بود به قدری زیبا آن را

درست کرده بود

رو کرد به منو گفت: تا یه ماه دیگه منو تو تا ابد با هم این جا زندگی میکنیم

و من رو با این وریاها خوش کرد

طبق معمول در حالا آماده شدن بودم تا امیر به دنبالم بیاد و با هم به خرید عروسی برویم دقیقا یک هفته به عروسیمان

باقی مانده بود که زنگ در به صدا در اومد در را باز کردم و با دیدن یه دختر خوشکل با سرووضعی ناجور جا خوردم

زیر چشماش سیاه بود و صورتش سفید معلوم بود مواد میکشه

گفتم: فرمایش

پوزخندی زدو گفت: نه....سلیقش که خوبه

-میشه واضح حرف بزنی منم بفهمم؟

بدون در خواست داخل شدو گفت: خونه ی قشنگی داری با امیر قراره این جا زندگی کنی؟

تم یخ کرد این منو امیرو از کجا میشناسه؟

ادامه داد: الی.....النا.....اسم جالبیه تا اونجایی که یادمه مال ایتالیا بودی نه؟

با لکنت گفتم: شما.....شما.....اینارو از کجا میدونی؟

نگاهش را به من دوخت چشمانی سبز داشت هم رنگ گربه و این مرا میترساند

خیلی زیبا بود و جذاب انگار میدانست توانته جوی را که میخواست به وجود آورده جو ترس

چشمانش را ریز کردو گفت: امیر.....در مورد من به تو چیزی نگفته؟

-خوب شما کی هستی؟

گفت: من آنا هستم .....من کسی هستم که شوهرت، کسی که از خودت بیشتر دوشش داری حاضره همین الان به خاطر

من همه چیزو با تو به هم بزنه

با پوزخندی نا مطمئن گفتم: خیال کردی

ولی خودم هم شک داشتم یعنی ممکنه؟.....نه .....اون منو دوست داره

چشمانش رو تنگ کرد گفت: از خودت و اون مطمئنی این حرفو میزینی؟

سرمو تگون دادم پوزخند زدو گفت: خودت هم مطمئن نیستی از سر تگون دادنت معلومه تقریبا مطمئن بودم امیر همه

چیزو به تو میگه بچه صادقیه برای همین هم ازش خوشم میاد

گفتم: واسه چی این جا اومدی؟

گفت: این سؤال خوبی بود اومدم بهت بگم زندگیتو برای کسی که هیچ علاقه ای بهت نداره حروم نکن اون تورو دوست نداره اون عاشق منه فکر کنم تو رمانا خوندی که عشق فقط یه بار به زندگی ادم میاد عشق امیر هم به منه این داستان عاشقونه نیست که فکر کنی امیر به خاطرت منو پس میفرسته ... اشتباه نکن

داد زدم : تو اشتباه کردی به ای جا برگشتی وقتی میدونی امیر ازدواج کرده ما همدیگرو دوست داریم و مطمئن باش اون به آدم های ولگرد علاقه نشون نمیده

خندید این دیگه کی بود میون خنده گفت: خیلی با نمکی اول فکر میکردم از این تو سری خورها هستی چون اصلا جواب درست حسابی به ادم نمیدی من تا حالا توهین نکردم ولی اگه بخوای توهین کنی من هم ساکت نمیشیم نگات کنم

خودم رو پیدا کردم اول از دیدنش هول شده بودم ولی حالا فهمیدم چه جور ادمیه مثل خودش حرف میزنم گفتم: دارم با آرامش بهت میگم برو بیرون وقتی میدونی تو دل امیر عیج جایی نداری چرا برگشتی میموندی تو همون خراب شده ای که بودی

گفت: خوشم اومد بگو کلا امیر نسبت به این جور دخترا علاقه نشون میده

با طعنه گفتم: منو مثل خودت ندون من بمیرم هم مثل تو هرزه نمیشم

نزدیکم شد نیشخندی هم گوشه ی لبش داشت گفت: میبینی با این که هرزه هم بودم بازم امیر از جونش منو بیشتر دوست داشت و داره

بی اختیار یک سیلی به او زدم با دستش جای سیلی را گرفت و پوزخندی زدو گفت: برای عروسیمون حتما دعوتت میکنم میخوام خورد شدنتو با چشمای خودم بینم

و از در خارج شد

\*\*\*\*

صدای گلی خانم را شنیدم که داد زد : ای خدا...الی خانم داری چی کار میکنی تو این سرما؟

بدنم خشک خشک شده بود زورکی لبخندی زدمو گفتم: عیب نداره گلی خانم عادت کردم تازه هوای شمال به این

شرجی و گرما کجاش سرده؟

چپ چپ نگاهم کردو گفتم: اون پایینا نزدیک دریا گرما نه این جا تو کوه

از پشت بغلش کردم و گفتم:گلی خانم دوستت دارم میدونستی؟

لبش را به دندان گرفتو با خجالت گفتم: الی خانم این چه حرفیه؟

خندیدمو گفتم: جدی میگم شما بوی و گرمای مادرمو میدی دلم نمیخواه هیچ وقت از دستت بدم

خندیدو گفتم: من رفتم براتون صبحانه آماده کنم زود بیا پایین

خندیدم. دوباره یاد خاطراتم افتادم آنا راست میگفت امیر من رو دوست نداشت و فقط وسیله ای بودم تا نبود آنا جبران

بشه یه هفته مونده به عروسیمون امیر رفت اینو از عاطفه دختر عمش شنیدم و بعد داغون شدم خدا میدونه تینا چند بار

منو از تو حموم با تیغ پیدا کرد واقعا احمق بودم . احمق بودم که دوباره داشتم تو دریا خودکشی میکردم؟

بعد از رفتن امیر طاقت نگاه های وحشتناک زن عمو رو نداشتم که فاتحانه به من نگاه میکرد و به رخم میکشید که:

دیدی گفتم این مرد زنگی نیست ؟

تینا با شوهرش یوسف زندگی خوبی داشت و دوست نداشتم نگران زندگی من باشه خونه رو فروختم و یه روز بی خبر

به شمال رفتم از شمال بدم میومد چون جایی بود که امیر ابراز عشقشو به من اون جا کرد ولی در همان حین تنها جایی

بود که احساس آرامش میکردم نمیدونم چرا ؟

یه خونه ی روستایی گرفتم تو یکی از روستاهای تو کوه خریدم آب و هوا عالی و آرامش داشتم ولی یک روز نبود که

آرزوی آن دوچشم سیاه را نداشته باشم با یاد آن ها میخوابیدم و با یاد آن ها از خواب بیدار میشدم



با پول هایی که داشتم تونستم یه مغازه ی گل فروشی بخرم گل های زیبایی که هر کدام یک رنگ و بویی خاص داشتند  
زندگیم را دوست داشتم

بماند وقتی که تینا فهمید من چه کار کردم چه قشقرقی به پا کرد ولی من آدرس بهشت کوچکم رو به هیچ کس ندادم  
امیر چند بار با من تماس گرفت انگار میخواست معذرت خواهی کنه دفعه اول نتوانستم جواب بدهم دوستش داشتم  
خیلی زیاد ولی توانایی بخشیدنش خیلی از حد من بیشتر بود دفعه سوم جواب دادم از خوشحالی داشت گریه میکرد  
ولی من باورم نمیشد . بی احساس بودم . انگار تینا راست میگفت من واقعا بی احساس بودم  
میدانم چه جوری خانه ی من رو پیدا کرده بود با دیدن دوباره اش انگار به قلبم خنجر زده باشند ولی به قدری به  
خوردم قبولونده بودم من او را دوست ندارم انگار باورم شده بود میمردم برایش حتی حالا هم حاضر بودم زندگیم را  
بدهم تا دوباره عشقش مال خودم باشد ولی نمیتوانستم سخت بود خیلی سخت....

از پله ها رفتم پایین بوی تخم مرغ به مشام رسید دلم ضعف رفت

در حال خوردن صبحانه بودم که موبایلم زنگ زد شماره تینا بود

-الو بفرمایید؟

تینا گفت: سلام خواهر جون واسه ناهار بیا این جا به قدری دلم برات تنگیده نگو و نپرس

گفتم: تینا؟

سر حال جواب داد: جانم؟

-میدونستی امیر اومده این جا؟

خودشو به بدترین شکل ممکن به اون راه زدو گفت:.....! یوسف که چیزی نگفت

گفتم: تینا من خرم؟

با خنده گفت: مگه به خودت شک داری؟

-نه میبینم که شمال بهت ساخته شوخی میکنی ، میخندی

-الی تو رو ارواح خاک مامان نهار بیا این جا

گفتم: تینا به قران اگه تو و اون شوهرت برام برنامه گذاشته باشید تا عمر دارم اسمتو نیارم

-باشه بابا خوب ساعت دوازده میبینمت بای

یه دوش گرفتم موهامو زورکی تو شالم جا دادم چون وقتی از حموم بیرون میام پف میکنه یه مانتو رنگ رو رفته قهوه  
ی ای گله گشاد پوشیدم ویه شلوار جین درب و داغون با خودم گفتم: شاید دوباره برام خاستگار پیدا کرده این جوری  
برم بهتره

یه کفش اسپورت هم پوشیدم و به آژانس زنگ زدم بعد از نیم ساعت به ویلا رسیدم زنگ درو زدم مستخدم گوشی را  
برداشت و کمی بعد من داخل شدم کل ویلا در سکوت بود یه ذره ترسیدم ای خدا.....تینا بگم خدا الهی چیکارت کنه دم  
در اصلا کفشی نبود از ترس غالب تهی کردم این خواهر من چی کار کرده؟ از یه طرف نگران هم شدم گفتم شاید یه  
بلایی سرشون اوده باشه

رفتم داخل ویلا در سکوت کامل به سر میبورد داد زدم: تینا؟....تینا؟ یوسف....امید.....کسی خونه نیست؟

صدایی گفت: کسی خونه نیست

تا صدا رو شناختم تند رفتم سمت در ولی پشت در سایه ای دیدم که داره تند درو قفل میکنه داشت اشکم در میومد داد  
زدم : درو باز کنید .....تو رو خدا .....من دارم میمیرم درو باز کنید

امیر گفت: نه اونا درو باز میکنن نه من اجازه میدم اونا درو باز کنن

گفتم: تو بی خود میکنی واسه من تعیین تکلیف میکنی ....مگه تو کیه من هستی واسم رئیس بازی در میاری؟

بی خیال با خونسردی گفت: رییس نیستم ولی شوهرت که هستم

بی اختیار پوزخندی روی لبهام اومد داد زدم: شوهر؟ شوهر دیگه کدوم خریده؟ وقتی داشتی با آنا جونت خوش

میگذروندی فکر این بودی که شوهر منی؟

بروبابا تو هم خوشی زده زیر دلت

گفت: به به حرفای جدید میشنوم داد میزنی فحش میدی مثل این که یادت رفته ما هنوز با هم عقدیم ها؟

گفتم: عقد؟ عقد بخوره تو سر تو و آنا جونت . عقدو بزار در کوزه و آبشو بخور دوباره رفته سمت درو دستگیره رو

محکم کشیدم و داد زدم: باز کن این بی صاحب رو

امیر نزدیکم اومدو گفت: این بی صاحبو وقتی باز میکنی که تو به حرفای من گوش بدی

بی خیال گفتم: برو بابا

و دوباره به دستگیره گیر دادم انگار میخواد معجزه بشه در باز بشه

محکم دستامو کشیدو گفتم: بیا ببینم

مقاومت میکردم و داد میزد: ولم کن عوضی از جون من چی میخوای؟

همونطور که کشون کشون داشت منو میبرد گفت: جونتو کاری ندارم خودتو میخوام

داد زدم: بی خود کردی

گفت: الی زبون دراز شدی

منو نشوند و داد زد: به حرفام گوش بده بعد برو

انگار با دادش آدم شدم چون عین ادم نشستمو گفتم: بگو

کنارم نشستو گفت: آنا مریض بود

به طعنه گفتم: به سلامتی .....حالا خوب شد؟

با خشم گفتم: .....یه لحظه ساکت شی نیمیری

ادامه داد: آنا معتاد شده بود برای همین اختیار کارهاش دست خودش نبود اومده بود این جا از من کمک بخواد

با کنایه گفتم: چون لندن به کمبود انسان دچار شده بود هلک و هلک اومده بود این جا از تو طلب کمک کنه ؟

نه... اومده بود پولهایی که همیشه ازم میگرفتو پس بده

یه دفعه وا رفتم ادامه داد: حق داری منم همین حالتو گرفتم وقتی بهم گفتم. بهم گفتم: سرطان گرفته .... بهم گفتم معتاد شده و داره میمیره ازم میخواست ببخشمش .... ازم میخواست از تو به خاطر اون حرفایی که بهت زد معذرت خواهی کنم .... ازم میخواست ببخشمش چون لیستش خیلی درازه و کلی موندن و میخواست به خاطر قلب مهربونی که دارم ببخشمش.....

آروم پرسیدم: بخشیدیش؟

لبخندی زدو گفت: من از همون اول بخشیده بودمش چون اون اشتباه، اشتباه من بود نه اون .... من بچه بودم .....خواهرم مرده بود و نیازمند یکی بودم تا در آغوشش قایم بشم .....و اون از فرصت استفاده کرد و من بچه بودم که خام شدم دلم براش سوخت الی اون این قدر لاغر نبود جالب بود برام وقتی میدیدم نسبت به کسی که روزی ندیدنش باعث مرگم میشد ، این قدر بی تفاوت نشستم من اونو کنار گذاشتم هیچ حسی بهش نداشتم شاید یه رووزی داشتم ولی حالا نه ..... همه چیز تموم شد

نفس عمیقی کشید : تو رو دوست داشتم ....دنیای من تو بودی کسی که یه عشق پاک بهش داشتم کسی که روحشو بیشتر از خودش میخواستم کسی که با حرفاش آرامم میکنه ....کسی که خنده هاش منو خوشحال میکنه و انگار دنیارو بهم دادن و گریه هاش منو ناراحت کنه انگار دنیارو از من گرفتن.....نمیدونم چه جور شد عاشق تو شدم ولی وقتی فهمیدم.....

دلم براش سوخت الی .....یه هفته به ازدواجمون ....تند رفتم تا تند برگردم رفتم و تو یه بیمارستان بستریش کردم فقط به عاطفه گفتم که همه چیزو بهت بگه

گفتم: اون به من چیزی نگفت....اون به من گفتم: تو با عشقت آنا برای همیشه به لندن رفتی .....دروغ گفت؟

سرش رو تکون داد

سکوت

-الی.....الی ناز من یه چیز بگو

به زحمت گفتم: تو حرفاتو زدی حالا هم بگو درو باز کنن میخوام برم

داشتم از جام پا میشدم که دستامو گرفتی گفت: دوستت دارم

سپس اون هم از جاش پا شدو یه کلید از تو جیبش در آورد و در رو باز کرد و کناری ایستادم

دیگر هیچ نفهمیدم جز قطرات اشکی که مثل آبشار از روی صورتتم سرازیر میشد دویدم تا به سر خیابان رسیدم سوار

تاکسی شدم و به طرف خونه حرکت کردم

یه روز؟ نه یه هفته؟ نه درست یه ماه تو خونه خودمو حبس کردم

در آرزوی سیاهی که خودمو توش غرق کرده بودم عشقم بی گناه بود.....اون هم فقط منو دوست داشت

خودمو دیدم که دارم تند وسایلامو جمع میکنم به گلی خانم گفتم: گلی خانم نمیدونم کی برمیگردم مراقب خودتون

باشید باشه؟

گلی خانم گفت: نصفه شبی نرید

گفتم: دیر میشه

گونه اش را بوسیدمو گفتم: خداحافظ

وقتی وارد تهران شدم احساس کردم به خانه برگشتم

دیگه منتظر نشدم ساعت سه صبح بود یگراست به خونه ی امیر رفتم که قرار بود یه روزی خونه ی ما بشه

زنگ در را زدم صدای خواب آلودش را شنیدم: بله؟

گفتم: منم امیر الی

انگار هواسش برگشت به دفع مثل برق گرفته ها گفت: بیا تو

در را باز کرد

وارد که شدم دیدم هیچ تغییری نکرده با یه پیراهن خاکستری و شلوار راحتی در حالی که موهای خوش حالتش نا

مرتب بود و یه علامت سوال روی صورتش منتظر بود

گفتم: سلام

-سلام

قبل از این که پشیمون بشم گفتم: ببین امیر من تو رو دوست داشتم خیلی زیاد ولی ضربه ای که خوردم خیلی فجیع بود

به قدری به خودم گفتم: ازت بدم میاد من تو رو دوست ندارم باورم شد من احساسمو مدت ها پیش نسبت به تو ته دلم

خاک کردم

-ولی من دوستت دارم ....باور کن

گفتم: باور میکنم .....برای همین میخوام یه فرصت دیگه بهت بدم ....من مدت های زیادی وقت صرف این کردم تا

احساسم نسبت به تو رو ته دلم دفن کنم و دوبرابر همون مدت رو لازم دارم تا بتونم روباره تو رو دوست داشته باشم

اگه واقعا منو دوست داری باید صبر کنی ....میتونی صبر کنی یا نه؟

تند گفتم: معلومه میتونم صبر کنم تا قیامتم باشه صبر میکنم

تمام صورتش میخندید خوشحال بود ماسک بی تفاوتی به صورتم زد و گفتم: خوبه پس به خوابت برس

میخواستم از در خارج بشم که از پشت بغلم کرد و گفت: دوستت دارم تو رو خدا ....تو روبه هرکی دوست داری دیگه

منو تنها نزار که بی تو میمیرم همیشه امشب این جا بمونی؟

گفتم: نه .....فعلا خداحافظ

تا آخرین لحظه داشت منو نگاه میکرد

وقتی درو بستم لبخندی از سر آرامش زدم من خوشحال بودم اونی که دوستش داشتم دوستم داشت دروغ گفتم که توانستم احساسم نسبت به او را دفن کنم میخواستم بدون من آسون به دستش نرسیدم خدایا شکرست دوستت دارم .

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

